

دختر عینکی | کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه:

گاهی به چیزایی سهم تو نیست.

خیلیا میگن حکمتی توشه ولی شاید لیاقتش رو نداشتی.

واسه من کدومش بود نمی دونم.

ولی می دونم ندارمش.

یغمای من به یغما رفته بود.

غارت شده بود. نداشتمش.

عادت کرده بودم چیزی که می خوام رو بدست بیارم.

فرق نمی کرد چی باشه.

فرقی نمی کرد به قیمت از دست رفتن زندگی یه نفر دیگه باشه.

من با تمام وجودم می خواستمش.

پس به دستش میارم...

فصل اول

«پرتو»

دوباره نگاهی به مامان کردم. لبخندی به صورتم زد و گفت: خیلی خوشگل شدی بهت میاد دخترم.

غم صورتم رو پر کرد. کی گفته عینک آدم رو خوشگل می کنه؟ حتما مامان می خواد دلم نشکنه.

نفسی کشیدم حالا که شده بود. دوباره به صورتم نگاه کردم. چشمام که این همه دوستشون داشتم پشت عینک قایم شده بودن. حالا حتما دیگه نگاهم هم نمی کنه. نکنه از من بدش بیاد. اصلا نکنه بره با سحر ازدواج کنه.

سرم رو تکون دادم تا فکرهای بیخود از سرم بیرون برن. این قدر سرگرم فکر کردن به عینک و چهرم بودم که نفهمیدم کی به خونه مادرجون رسیدیم. با ترس و خجالت از ماشین پیاده شدم.

پشت مامان حرکت می کردم. سرم رو انداخته بودم پایین. صدای عمو باعث شد تا سرم رو بلند کنم: سلام پرتو جان. چه طوری عمو؟

نگاهم رو به عمو انداختم و برای لحظه ای فراموش کردم که یه جفت چشم شیشه ای جلوی چشامو گرفته و گفتم:
سلام عمو خوب....

هنوز حرفم تموم نشده بود که عمو با خنده و خوشحالی گفت: عینکشو ببین. تو هم عینکی شدی؟

بغض گلومو گرفت. یعنی این قدر خنده دار بودم. دوباره سرم رو انداختم پایین. عمو دستی به سرم کشید و رفت تو. من هم دنبالشون وارد شدم. مامان با دستش منو از راهرو به داخل پذیرایی هل می داد. چاره ای نبود. نفسی کشیدم و رفتم تو. خنده ی بچه ها بلند شد. نتونستم خودم رو کنترل کنم. بغضم ترکید.

به سمت حیاط دویدم و کنار درخت کاج نشستم. عینکم رو برداشتم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. چند دقیقه نگذشته بود که دستی رو روی شونم حس کردم. سرم رو بلند کردم. هرچند چشم کمی تار می دید و پرده ای از اشک تار ترش هم کرده بود ولی یغما رو خوب می شناختم. لبخندی به صورتش زدم و هق هقم شدت گرفت.

دستم رو گرفت و گفت: چرا گریه می کنی؟

- من خیلی زشت شدم.

- کی اینو گفته؟

- همه بهم خندیدن.

- اونا فقط جا خوردن که تو عینکی شدی همین.

- داری دروغ میگی. مثل مامانم. اونم می گفت خوشگل شدم.

- ولی من که میگم خیلی خوشگل تر شدی.

سرم رو بالا آوردم و پرسشگرانه نگاهش کردم. چشاشو روی هم فشار داد و گفت: جدی میگم.

لبخندی زدم. عینک رو از دستم گرفت و روی صورتم گذاشت. بعد خنده ای کرد و گفت: این بینی های ارثی از خاندان زمانی رو باید با یه چیزی پوشوند. خوبه منم برم یه عینک بگیرم. نه؟!

- نه تو همین طوری خوشگلی.

لبخندی به صورتم زد و گفت: بیا بریم تو که می خوام پُز عینکت رو به همه بدم. تازه باید بهم قول بدی از این به بعد جایی خواستم برم عینکتو بهم قرض بدی. آخه با این دماغ کسی به من نگاه نمی کنه.

اخمی کردم و با شیطنت گفتم: بهتر. نباید نگات کنن.

لبخندی زد و گفت: دختر عینکی مهربون.

با خودم تکرار کردم دختر عینکی. حالا که یغما منو عینکی دوست داشت منم خودمو این طوری دوست داشتم. مهم نبود بقیه بهم بخندن. اون دوست داشت. من دختر عینکیشم. دختر عینکی!

«پرتو»

- استاد خواهش می کنم. من می خوام با شما مشاوره بگیرم. با بقیه راحت نیستم. خواهش می کنم.

روم رو به سمتش برگردوندم. مستاصل گفتم: من که حرفی نزد. برو دفتر مشاوره وقت بگیر.

- خب مشکل منم همینه دیگه زمانی که من می خوام نمیشه. میگن پره. میگن یه ماه دیگه. استاد اگه من تا یه هفته دیگه با شما صحبت نکنم کار از کار می گذره. یه ماه دیگه خیلی دیره.

همون طور که دکمه آسانسور رو می زدم تا برم طبقه بالا گفتم: امروز عصر بیا دفتر مشاوره. یه ساعت بیشتر می مونم. چشمش برقی زد و گفت: ممنون استاد جبران می کنم.

ازم فاصله گرفت. سوار آسانسور شدم. عینکم رو روی بینی نتراشیدم جا به جا کردم. فکر کنم این تنها عیب این صورت بود. در آسانسور باز شد. همون طور که به سمت اتاق اساتید می رفتم در مورد خودم فکر کردم. بچه بودم سر این بینی چقدر اعتماد به نفسم پایین بود. پوست گندمیم رو دوست داشتم. هر چند تک و توک اثرات جوش های دوران نوجوانی که کنده بودمشون روش مونده بود. چشمام. نه درشت بود و نه ریز. ولی خیلی جذاب بود. چشمام به بابام رفته بود. حالت خاصی داشت.

مقنعم رو روی سرم جا به جا کردم و وارد اتاق شدم. کلاس رو زودتر از معمول تعطیل کرده بودم. عجیب نبود که کس دیگه ای تو اتاق نباشه.

روی یک صندلی جا گرفتم و باز به اتفاق گندی که داشت می افتاد فکر کردم. اگه این بچه دنیا می اومد چی؟ دیگه همه چیز از دست می رفت. هیچ کاری نمی تونستم بکنم. دیگه اصلا نمی تونستم به دستش بیارم.

صدای سلام منو از فکر و خیالات بیرون آورد. سرم رو بالا آوردم و گفتم: سلام.

- کجایی؟ معلوم هست؟

لبخندی زدم. حوصله کل کل کردن با این موجود رو نداشتم. همون طور که به سمت یکی از صندلی ها می رفت گفت: خبری از خانوم معصومی نداری؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم: نه چه طور مگه؟

- ای بابا دختر تو هم از من بدتر، از همه جا بی خبری.

- خب مگه چه خبر مهمی شده؟

- می گفتن ازدواج کرده.

نفسم رو بیرون دادم و با خودم گفتم اینم واسه خودش می شنکه. سکوتم دوباره به حرف درش آورد.

- خیلی دوست دارم بدونم شوهرش کیه. آخه تا دختری مثل تو هست کی میاد اونو بگیره.

فهمیدم از حرفاش باز می خواد برادر بدتر از خودش رو بهم پیشنهاد بده. هیچ نمی فهمیدم بیست و شیش سالگی چه سن زیادی بود که همه رو نگران کرده بود. نگاهی به صورت سفید و بی نمکش کردم و گفتم: بس کن گلاره.

- پرتو جان چرا هر وقت اسم شوهر میاد تو رو ترش می کنی؟

- یکم بی حوصله ام. همین.

- واسه بی شوهریه. منم تا وقتی شوهر نکرده بودم همین طوری بودم. شوهر بکنی خوب میشی.

نگاهش کردم و گفتم: از نظر تو چاره ی هر دردی شوهره.

لبخندی زد. هنوز می خواست ادامه بده که خانوم رحمانی برامون چایی آورد. چایی رو برداشتم و تشکر کردم. چند دقیقه ای فرصت پیدا کردم که تو حال خودم باشم. باید یه کاری کنم که این بچه سقط بشه. اگه سقط نشه چی؟

گلاره چابیش رو مزه مزه کرد و گفت: پرتو جان به خدا امیر عباس ما پسر خوبیه. اونم تحصیل کرده س با هم خوشبخت میشین. تو بذار بیایم خواستگاری. ایشا... اگه قسمت باشه....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: گلاره من دارم رو ازدواج با یه فرد دیگه فکر می کنم.

وا رفت. انگار توقع نداشت همچین حرفی بزنم. چند دقیقه ای مات و مبهوت بود. بعد خودش رو جمع و جور کرد و گفت: ایشالا خوشبخت بشی.

نفس راحتی کشیدم. باید زودتر اینو بهش می گفتم تا ولم کنه. چاییم رو سر کشیدم و لیوان رو روی میز گذاشتم. نگاهی به ساعت کردم و رو به گلاره گفتم: من میرم سر کلاس بعدم وقت مشاوره دارم. فردا می بینمت.

سری تکون داد و سرش رو با برگه هایی که جلوش بود گرم کرد.

خوش شانس بودم که اون جلسه یکی از بچه ها ارائه داشت و قرار نبود تدریس کنم. روی آخرین صندلی کلاس نشستم. همزمان با شروع ارائه من هم در افکارم غرق شدم.

باید با یغما حرف می زدم. خودش گفته بود دوستم داره. باید واسه این بچه یه کاری می کرد. نباید دنیا می اومد. وگرنه خیلی بد می شد. بچه به کنار شاداب رو چه کار کنم؟

وای خدا این همه بدبختی یهو از کجا اومد؟ شاداب کم بود حالا این بچه هم روش. همش تقصیر خودم بود. باید همون موقع که بهم گفته بود دوستم داره منم بهش ابراز علاقه می کردم.

از فکرم خندم گرفت. اون موقع من فقط دوازده سالم بود. اون موقع تحت تاثیر حرفای زن عموم بودم. همیشه می گفت نیما بچه ی خوبیه. تو کارا کمکم می کنه. نمازش رو می خونه.

من فکر می کردم نیما مرد آرزوهامه. تازه نیما فقط سه سال با من تفاوت سنی داشت ولی یغما هفت سال ازم بزرگتر بود. هیچ وقت فکرشم نمی کردم که عاشقش بشم.

اون موقع که یغما بهم ابراز علاقه کرده بود، صادقانه بهش گفته بودم من می خوام با نیما ازدواج کنم. اونم چه با حسرت به نیما نگاه می کرد. ولی نمی دونستم یکی دیگه هم عاشق نیماست. نمی دونستم چند سال که بگذره همه چیز عوض میشه.

عینکم رو از چشم برداشتم. کمی چشمم رو ماساژ دادم. چشمم از بی خوابی این مدت حسابی درد می کرد. کمی بعد ارائه دانشجوم با تشویق بچه ها تموم شد. با این که هیچی نفهمیده بودم گفتم: خیلی خوب بود. هفته ی آینده می بینمتون.

با گفتن این حرف بچه ها شروع به بیرون رفتن از کلاس کردن. نگاهی به ساعت کردم. نیم ساعت دیگه مشاوره داشتم. ترجیح می دادم این مدت رو هم تو اتاقم فکر کنم. از جام بلند شدم و به طبقه دوم رفتم. دفتر مشاوره پر بود از دانشجویهای دانشگاه. نگاهی به منشی کوتاه قامت و ریز نقش که دانشجوی خودم بود و برای کار دانشجویی این جا مشغول شده بود کردم و گفتم: مراجع من اومد بفرستش تو اتاقم.

- چشم.

وارد اتاقم شدم. وسایلم رو یه گوشه پرت کردم و روی صندلی لم دادم. چشمم رو بستم و باز هم برگشتم به چند سال قبل.

«پرتو»

پونزده شونزده سالم بود. سحر دختر عمویی بود که از من دو سال زودتر دنیا اومده بود. می گفت نیما بهش گفته دوستش داره. می گفت همش نگاهش می کنه.

من ساده فکر می کردم نیما عاشقمه. اون روز بود که فهمیدم اشتباه کردم. حتی پریا - خواهر کوچیک ترم - هم شده بود رابط. رابط سحر و نیما. اون موقع ها هنوزم نگاه یغما رو روی خودم حس می کردم. برای این که از سحر کم نیآورده باشم شدم عاشق پسر عمومی بزرگم. به قول عموم بزرگ خاندان.

آخه یغما بزرگترین پسر خانواده پدریم بود. بهترین پسر خانواده هم بود. خوشگل نبود ولی جذاب بود. به من که حسابی ریزه میزه بودم می خورد. قدش کوتاه بود. چهار شونه. چشاش ریز بود. پوستش سفید. موهاش رو مد روز میزد. دماغش مثل من تراشیده بود. ولی با همه ی اینا دوستش داشتم.

در اتاق به صدا در اومد. منشی ترم اولی و خجالتیم در رو باز کرد و گفت: خانوم زمانی مراجعتون اومدن.

لبخندی رو مهمون لبم کردم و گفتم: بگو بیاد تو.

در باز شد. نگین معصومی دختری که صبح پيله کرده بود تا امروز باهام مشاوره داشته باشه اومد تو.

- سلام استاد.

با تعجب گفتم: سلام. چقدر زود اومدی.

- با مراجع قبلیتون صحبت کردم. قرار شد من به جاش پیام. اون یه روز دیگه میاد.

- باشه بشین.

از پشت میز بلند شدم و روی مبل رو به روش نشستم. وسایلم رو روی صندلی بغلیش گذاشت و گفت: از کجا بگم؟

- از مهم ترینش بگو. از اصل کاریه.

لبخندی زد. نفسی که بی شباهت به آه نبود رو بیرون داد و گفت: من سه ساله که عاشق پسر داییم شدم. همو خیلی دوست داشتیم. یعنی این طوری بهم می گفت. ولی هر وقت بحث ازدواج می شد خودشو به اون راه می زد. یه ماه پیش خبرش رسید که زن داییم داره براش خواستگاری میره. یه هفته پیشم خبرشو شنیدم که یکی رو پسندیدن. پسر داییم میگه منو دوست داره ولی نمی تونه باهام ازدواج کنه چون زن داییم مخالفه.

اشکش جاری شد. دستمالی که روی میز بود رو کمی به سمتش هل دادم. دستمالی رو بیرون کشید و همون طور که اشکاش رو پاک می کرد گفت: من نمی دونم چکار کنم. میگن هفته ی دیگه میرن عقد می کنن. من نمی خوام این اتفاق بیفته.

حال خودم از نگین هم بدتر بود. نمی دونم چی بهش گفتم که آرام شد و رفت ولی خودم نا آرام بودم. از اتاقم اومدم بیرون. نگاهی به منشی ریزه میزم کردم و گفتم: مراجع دیگه ای ندارم.

- نه. چهارشنبه دو تا مراجع دارین.

داشتیم از دفتر مشاوره خارج می شدم که در اتاق دکتر علیوند باز شد. اون هم این جا مشاوره می داد ولی فقط تحصیلی. با سر سلامی بهش دادم و با کلمه کوتاه روز به خیر از دفتر مشاوره زدم بیرون.

حالم هیچ خوب نبود. یاد روزی افتاده بودم که خبر ازدواج یغما رو بهم دادن. داشتیم شام می خوردیم. بابا گفت: داداشم بهم زنگ شده.

مامان - چه کار داشت؟

بابا با لبخند ادامه داد: گفت فردا بریم حرم. می خوان یغما رو عقد کنن.

دهنم وا مونده بود. بغض گلوم رو گرفته بود. نمی دونستم چه کار کنم. فکر می کردم اشتباهی شده. ولی ما یغمای دیگه ای نداشتیم. تنها کاری که تونستم بکنم تا بغضم نترکه و مامان و بابا هم شک نکنن خنده بود. ریز خندیدم و رو به مامان گفتم: دست شما درد نکنه.

از میز فاصله گرفتم. پناه بردم به اتاقم. گوشیم رو برداشتم و به شماره یغما زنگ زدم. خاموش بود. پس واقعیت داشت. فردا. تا فردا چه کار می تونستم بکنم؟

باز از خودم پرسیدم مگه میشه؟! اون که منو دوست داشت. اون که گفت می خواد با من ازدواج کنه. حالا چی می شنوم؟

در اتاق باز شد. پریا اومد تو و گفت: عمو دوباره زنگ زد.

خوشحال شدم و گفتم: یغما دیگه عقد نمی کنه؟

پریا گفت: فردا نه.

- فردا نه؟! پس یعنی عقب افتاده؟

- نه.

- آه پس چی؟ حرف بزنی دیگه.

- امشب.

- چی؟! امشب؟ الان ساعت ده شب؟

- آره به خدا. گفت ساعت دوازده حرم باشین. گفتن فردا ساعت نیست. قمر در عقربه امشب عقد کنن.

خدایا غلط کردم. همون فردا باشه. شاید تا فردا تونستم باهاش حرف بزنی. ولی امشب. یعنی دو ساعت دیگه. چه کار کنم؟

پریا خیره شد بهم و گفت: خوبی پرتو؟

- آره خوبم برو بیرون.

«پرتو»

سوار ماشین شدم و استارت زدم. نمی خواستم اون خاطرات زنده بشن. حالا که دیگه ازدواج کرده بود. حالا که دیگه کاری نمی شد کرد. باید یه فکری برای خراب کردن این زندگی می کردم.

مشتامو کوبیدم رو فرمون و داد زدم: وای یغما، یغما. خدا بگم چه کارت کنه که با من این طوری کردی.

تو فکرای خودم بودم نفهمیدم کی رسیدم. کلید رو تو قفل چرخوندم و رفتم تو. این ساعت از روز همه باید خونه می بودن ولی چون حال حساسی گرفته بود نمی خواستم بهم گیر بدن. از گوشه راهرو به سمت اتاقم می رفتم که صدای مامان میخکوبم کرد. برگشتم. نگاهی به قد کوتاه و صورت تپلش کردم.

- علیک سلام کجا میری یواشکی؟

- سلام یواشکی چیه؟

- چرا زنگ نزدی؟

- خب کلید داشتم دیگه. حالا چه فرقی داره.

به سمت اتاقم رفتم. انگار خودش هم حوصله ی بحث رو نداشت. هنوز در اتاق رو نبسته بودم که گفت: زود بیا خبرای جدید دارم.

به امید اینکه خبر خوشحال کننده ای داشته باشه سریع لباسامو عوض کردم و از اتاق زدم بیرون. روی مبل کنارش نشستم و گفتم: خب.

مامان با ذوق رو بهم کرد و گفت: امروز یه خواستگار خیلی خوب زنگ زد.

پکر شدم و گفتم: خبر دیگه رو بگو.

- تو چرا این طوری می کنی دختر؟ بلاخره تا کی می خوای بشینی این جا؟

از جام بلند شدم تا به اتاقم برگردم و این حرفای تکراری رو گوش ندم که گفت: بشین خبرای دیگه رو بگم.

به سمت آشپزخونه رفتم و همون طور که دو تا چایی می ریختم گفتم: بگو گوش میدم.

- زن عمو زهرات زنگ زده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و همون طور که سعی می کردم چیزی به روی خودم نیارم گفتم: خب؟ حال عروسش خوب بود؟

- اتفاقا نه.

لبخندی اومد روی لبم می خواستم از خوشحالی قهقهه بزنم. یعنی شاداب ناخوش بود؟ زن یغما بلاخره یک مرگیش زد. می دونستم دعاهام می گیره.

چایی رو برداشتم و برگشتم تو پذیرایی و گفتم: مگه چی شده؟

سری تکون داد و با صدایی آروم تر گفت: افتاده رو خونریزی. زهرا می گفت احتمالا این ثریای چشم شور چشمش کرده. شب نامزدی نیما رو که یادته؟ این دختره هی رقصید هی مادرش گفت دختر جان تو تازه باردار شدی بشین بچت یه کاریش میشه گوش نداد که....

حرفای مامان رو نشنیدم. یعنی می شد؟ یعنی می شد شرّ این بچه کنده بشه؟ وای اگه این بچه سقط می شد قول می دادم سریع یه کاری کنم که شاداب هم گورشو گم کنه. اون وقت می موندیم منو یغما.

- گوشت با منه؟

نگاهم رو به سمت مامان چرخوندم و گفتم: آره، آره.

سری تکون داد و گفت: فعلا که رفته خونه مادرش استراحت مطلق تا ببینه چی میشه. به زهرا گفتم زیادی جوش نزن. بچه های حالا ضعیفن همه موقع حاملگیشون این طوری میشن.

پوزخندی زد و تو دلم گفتم نه همه این طوری نمیشن. اینم به خاطر حرف من این طوری شد. آه من بود که گرفتش. بیچاره زن عمو ثریا که بدنامیش در اومده بود.

- تو هم به فکر خودت باش. بیست و شیش سالت شد هنوز شوهر نکردی. این دختره بچه دار هم شد.

- منم عروس میشم مادر من، نترس.

چاییمو مزه مزه کردم و ادامه دادم: اون از من بزرگتره. منم شوهر خوبی مثل یغما گیرم افتاده بود هفته اول حامله می شدم که ولم نکنه.

مامان نگاه متعجبی به من کرد و گفت: خب دختره هم خوبه. اگه خوب نبود که یغما پسندش نمی کرد.

تو دلم گفتم یغما اونو پسند نکرده. من می دونم. اون پسندش نکرده. یغما منو دوست داره. خودش بهم گفت. ما از بچگی همو دوست داریم.

چاییم رو سر کشیدم و برگشتم تو اتاقم. گوشیم رو برداشتم و شماره یغما رو گرفتم. دو تا بوق خورد که گوشیشو برداشت: الو؟

صداش تو گوشم پیچید. انگار همین دیروز بود که زیر گوشم کلمات عاشقونه می گفت.

- سلام آقای خودم.

سرد و جدی گفت: سلام. کاری داشتی؟

- کاری نداشتم که زنگ نمی زدم. چیه اعصابت خرده؟ باز زنت باهات دعوا کرده؟

- اینا به خودم مربوطه حرفت رو بگو.

- تو چت شده؟ انگار حرفای هفته ی پیشتو یادت رفته.

- هفته ی پیش هم خر شدم دو کلمه با احترام باهات حرف زدم خیال ورت داشت؟

بغض گلومو فشرد. نفسی کشیدم و ادامه دادم: خبرای خوب بهم رسیده.

- کدوم خبر؟ این که دارم بابا میشم؟

دندونام رو روی هم فشار دادم. چقدر هم خوشحال بود. با حرص گفتم: نه این که داره بچت سقط میشه.

صدای نفس های عصبیش رو شنیدم. چند لحظه ای سکوت کرد و گفت: به کوری چشم تو دنیا هم میاد.

- انگار بدت نمیاد دنیا بیاد؟!؟

- چرا بدم بیاد؟ بچمه.

- تو چرا این طوری شدی یغما؟!؟

- من طوری نشدم. تو بهتره به فکر خودت باشی. نمی دونم مسئله ی بی شوهری این قدر شدید شده که تو نمی تونی

برای خودت یکی رو پیدا کنی؟ باید بیای بچسبی به مرد زن دار؟

- یغما!

- خواهش می کنم دیگه به من زنگ نزن. من بچه بودم یه قول و قراری به تو دادم. اشتباه کردم. الانم ازت معذرت می

خوام. زنمم دوست دارم. بچمو بیشتر. زندگیم رو هم نمی خوام نابود کنم. سلام برسون خداحافظ.

- یغ....

قبل از این که بخوام حرفی بزnm تلفن رو قطع کرد. یعنی چی شده بود که این طوری رفتار می کرد؟ چرا تعادل

نداشت؟ چرا هفته ای یه بار رنگ عوض می کرد؟ حتما اعصابش خورد بوده. فردا دوباره بهش زنگ می زنم.

* * *

«یغما»

گوشی رو روی میز پرت کردم و تکیم رو به صندلی دادم. این دختر دیوانه بود. نفسی کشیدم. حقیقت داشت که یه روزی دوستش داشتم ولی حالا دیگه خودم زندگی داشتم. می دونستم با شاداب هم خوشبخت میشم. همین طوری که تا الان خوشبخت بودم.

آه دختره ی وحشی. هرچی من تلاش می کنم حال بد شاداب رو فراموش کنم نمیشه.

با یادآوری صورت شاداب لبخندی روی لبم اومد. دلم براش تنگ شده بود. بهتر بود برم و ببینمش. این طوری هم اون روحیش عوض می شد و هم خودم.

نگاهی به جعفر - کارگر مغازه - کردم و گفتم: جعفر حواست به مغازه باشه من زود بر می گردم.

جعفر چشمی گفت. کتم رو از روی صندلی برداشتم و سوار ماشین شدم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. همزمان شماره موبایل شاداب رو گرفتم. دو تا بوق خورد تا برداشت: الو؟

- مامان کوچولوی من چه طوره؟ سلام خانوم.

- سلام. ممنون خوبم. تو چه طوری؟

- شما خوب باش، منم خوبم.

- کجایی؟

- دارم میرم یه جای خوب. تو کجایی؟

- من خونه مامانم. با این حال کجایی نمیرم که. جای خوب کجاس؟

- دارم میام پیش تو عزیزم. دیدم دلم برای تو و بچه ی نازم تنگ شده گفتم پیام دیدنتون. بهتر شدی؟

- ای. همون طوریم.

- پس الان میام اون جا حسابی خوبت می کنم.

خنده ای کرد و گفت: باشه منتظرم.

- قریونت عزیزم کاری نداری؟ چیزی نمی خوامی سر راه برات بگیرم؟

- نه دستت درد نکنه.

- باشه پس فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو انداختم روی صندلی. کمی به مغازه های اطراف نگاه کردم تا یه گل فروشی پیدا کنم. بالاخره یکی پیدا کردم. ماشین رو گوشه ای گذاشتم و به سمت گل فروشی رفتم. کمی گل ها رو وارسی کردم. سه تا گل رز انتخاب کردم و از مرد گل فروش خواستم تا فقط یه ربان دورش بزنه.

گل ها رو گرفتم. می خواستم به سمت ماشین برم که نگاهم به مغازه لباس بچه افتاد. بی اختیار به سمت مغازه رفتم و یک سرهمی کوچولو خریدم. با ذوق بهش نگاه کردم و گفتم: اینم سوپرایز.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه پدر زلم رفتم.

برای بار سوم زنگ رو زدم. دیگه کم کم داشتم نگران می شدم که صدای خواهر زن کوچولوم تو آیفون پیچید: بله؟

- باز کن شادان جان.

وارد خونه شدم. سلام و احوال پرسی گرمی با مادر زلم کردم و به سمت اتاق شاداب رفتم. دو تا تقه به در زدم و منتظر جواب شاداب شدم.

- بیا تو یغما بیدارم.

در رو باز کردم و گفتم: سلام خانوم خودم.

در رو پشت سرم بستم تا صدای قریون صدقه ها و لوس کردنام بیرون نره. شاداب که دراز کشیده بود نشست و گفت: سلام.

کنارش روی تخت نشستم و گل ها رو به سمتش گرفتم و گفتم: تقدیم با عشق.

- ممنون. خیلی قشنگن.

- قابل شما رو ندارن.

لبخندی زد. صورتش رو بهش نزدیک کردم و گوشش رو بوسیدم. هنوز هم مثل روزای اول با این کار سرخ می شد. لبخندی زد و خیره شد به گل های توی دستش.

چونش رو گرفتم و سرش رو بالا آوردم. چشمش پر از اشک شده بود. لبخند از روی لبم پرید.

- داری گریه می کنی؟

همین حرف کافی بود تا گریه رو شروع کنه. نگران شده بودم. می ترسیدم اتفاقی افتاده باشه و من بی خبر مونده باشم. سرش رو روی شونم گذاشتم و گفتم: چیزی شده که به من نگفتی؟

سکوتش باعث شد تا دوباره سوال کنم: داری نگرانم می کنیا! بهم نمیگی چی شده؟

سرش رو از روی شونم برداشت و همون طور که زل زده بود به دستاش گفت: اگه بچمون طوریش بشه....

به هق هق افتاد. نفس راحتی کشیدم که اتفاقی نیفتاده و هنوز بچه سالمه. بوسه ای روی موهای زدم و گفتم: اتفاقی نمی افته. دکتر که گفت فقط باید استراحت کنی. حرص و جوش برای بچه خوب نیست. تو هم نباید بیخود نگران باشی.

سرش رو تکون داد. اشکاش رو پاک کردم و گفتم: نبینم باز بچمو ناراحت کنیا! وگرنه به حسابت می رسم.

پلاستیکی که با خودم آورده بودم رو گذاشتم روی پام. شاداب نگاهی به پلاستیک و بعد به من کرد. کنجکاوانه گفت: این چیه؟!

- یه سوپرایز برای مامان کوچولو.

- چی هست؟

- خودت نگاه کن.

شاداب پلاستیک رو باز کرد و از دیدن لباس بچه جیغی کشید و منو بغل کرد. بعد لباس رو برداشت و گفت: این خیلی خوشگله.

در اتاق باز شد. مادر زخم و شادان متعجب و نگران در اتاق رو باز کردن. مادر زخم نگاهش رو از من گرفت و رو به شاداب گفت: چی شد؟

شاداب با ذوق به سمت مادرش رفت و گفت: مامان اینو ببین! یغما برای بچمون خریده. خوشگله نه؟

مادر زخم که انگار خیالش راحت شده بود. لبخندی زد و گفت: کشتی منو دختر. آره خیلی قشنگه.

شادان که از دیدن لباس سر ذوق اومده بود گفت: آجی بده ببینمش.

شاداب لباس رو به دست شادان داد و خودش به کنار من برگشت. شادان و مادر زخم هم از اتاق رفتن بیرون.

شاداب دستم رو گرفت و به گرمی فشار داد. بعد با خنده گفت: قول میدم یه بچه چاق و چله برات دنیا بیارم.

از حرفش خنده ای کردم و گفتم: بی زحمت حالا که داری زحمت می کشی چشاشم آبی باشه.

شاداب با تعجب نگاهم کرد و گفت: یغما! —————!

و مشتکی رو به بازوم زد. خنده ای کردم و در حالی که داشتم به چشم شاداب نگاه می کردم گفتم: جونم بابا گریه نکن.

بعد رو به شاداب ادامه دادم: این کارا رو نکن بچه می ترسه.

شاداب خنده ای کرد. دستش رو روی شکمش گذاشت و گفت: قول میدم مواظبت باشم.

یک ساعتی اون جا بودم و بعد شاداب رو به مادرش سپردم و به مغازه برگشتم.

«پرتو»

خسته از دانشگاه برگشتم خونه. نگاهی به مامان کردم که مشغول اتو کردن لباسا بود. سلامی کردم و گفتم: من میرم دوش بگیرم.

صداش تو گوشم پیچید: بجنب که دیر شد.

به اتاقم رفتم. حوله رو برداشتم و پریدم تو حمام. آب گرم رو باز کردم و رفتم زیر دوش.

امروز حتما یغما رو می بینم. خدا کنه شاداب نیاد. این طوری موقعیت جور میشه که باهاش حرف بزنم. باید پرسیم که چرا این حرفا رو میزنه.

برای این که از این افکار بیام بیرون آب رو سرد کردم. خودم رو گریه شور کردم و پریدم بیرون. حوله دور خودم پیچیدم و موهامو سشوار کشیدم. لباسی که روی تختم بود رو پوشیدم و خودم رو آرایش کردم. نیم ساعت بعد همگی وارد تالار شدیم.

عروسی دختر پسر دایی بابام بود. واقعا چقدر نزدیک! فقط به امید دیدن یغما اومده بودم.

همه گرم گفتگو و غیبت بودن. فقط من تو افکارم می چرخیدم که چی به یغما بگم. اینقدر تو فکرم بودم که نفهمیدم کی مجلس تموم شد. شامم رو خوردم و زودتر از بقیه از تالار زدم بیرون.

خبری از شاداب نبود. باید از این فرصت استفاده می کردم. مردها کم کم می اومدن بیرون. هر کی رو می شناختم سلام و احوال پرسی کوتاهی می کردم و باز نگاهم رو میدادم به اطراف تا شاید یغما رو پیدا کنم.

تا موقع بابا و عمو پیداشون شد. با عمو روبوسی و احوال پرسی کردم. نیما در کنار عمو قرار گرفته بود. لبخندی زدم و رو بهش گفتم: یغما کجاست؟

— حال زنش خوب نبود. اونم دید زنش نیما رو خودش هم نیومد.

لب و لوچم آویزون شد. به روی خودم نیاوردم. لبخندی تصنعی بهش زدم و رو به عمو گفتم: من خیلی خسته هستم عمو جان این خانوما معلوم نیست چه کار می کنن. با اجازتون من میرم تو ماشین.

سوئیچ رو از بابا گرفتم و به سمت ماشین به راه افتادم. چرا نیومده بود؟ حالا که موقعیتش جور بود. حالا که دید زنش نیست می اومد تا حرفامون رو بزنینم. یعنی واقعا نمی خواسته منو ببینه؟ دلش برام تنگ نشده؟

در ماشین رو باز کردم و خودمو پرت کردم رو صندلی عقب. چشام رو بستم و سعی کردم بیشتر از این بهش فکر نکنم. امشب هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. باید صبر می کردم. ولی اگه بازم خطش خاموش باشه چی؟

«پرتو»

کلاس تموم شد. از دانشگاه زدم بیرون. ماشینم خراب بود و صبح رو با بابا اومده بودم. حالا هم باید با تاکسی بر می گشتم خونه. تو تاکسی نشستم و شماره یغما رو گرفتم. چند تا بوق خورد. بر نداشت. دوباره زنگ زدم. رد تماس داد. دفعه سوم بعد از کلی زنگ خوردن برداشت. با خوشحالی و هیجان زده گفتم: سلام. خوبی؟

با تندی و عصبانیت به سرم داد زد: چی میگی هی زنگ می زنی؟

- این چه طرز حرف زدنه؟ دلم برات تنگ شده بود.

- من دلم برات تنگ نشده. اصلا نمی خوام ریختن رو ببینم. دست از سر زندگیم بردار.

گوشی رو قطع کرد. نگاهی به راننده که انگار گوشاش رو تیز کرده بود حرفامو بشنوه کردم و الکی پشت گوشی گفتم: باشه سلام برسون خداحافظ.

گوشی رو آوردم پایین. هنوز هم معنی کارای ضد و نقیضش رو نمی فهمیدم. باید رو در رو باهاش حرف میزدیم. نگاهم رو به سمت راننده انداختم و گفتم: آقا لطفا برین سمت سجاد.

راننده نگاهی به من کرد و سرش رو تکون داد.

نزدیک مغازه یغما از ماشین پیاده شدم و پول تاکسی رو دادم. به طرف مغازه رفتم. یغما داخل مغازه داشت با تلفن صحبت می کرد و بلند بلند می خندید. پس بد اخلاقی هاش فقط واسه من بود.

وارد مغازه شدم. یغما تا من رو دید هول شد و گفت: من بعدا باهات تماس می گیرم. قربونت مواظب خودت و بچه باش. خداحافظ.

پس با شاداب حرف میزد. پس چرا با اون خوب بود؟ مگه نمی گفت به اجبار باهاش ازدواج کرده؟ مگه نمی گفت خودش انتخابش نکرده؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: سلام.

نگاهی به اطراف کردم به سمتم اومد و دستم رو گرفت و به سمت بیرون کشید. گوشه ی خلوتی رو پیدا کرد و با عصبانیت و ابروهای توی هم رفته گفت: برای چی اومدی این جا؟ می خوای آبروی منو ببری؟

- من فقط دلم برات....

نداشتم حرفم رو بزنم. دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت: هیس نمی خوام باز چرت و پرتاتو تحویلیم بدی.

- تو چرا این طوری شدی؟ من همون پرتو هستم که خودتو براش می کشتی؟

- آدم یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی کنه. حالا هم نمی خوام ببینمت.

- من که می خوام.

دستش رو محکم کوبید تو پیشونیش و گفت: دِ احمقی دیگه. زندگی منو خودتو بهم می ریزی سر این بی عقلی هات.

- بی عقلی؟! منو تو همو دوست داریم. این بی عقلیه؟

- کی گفته من تو رو دوست دارم؟

- نمی دونم چت شده ولی منو تو همو دوست داشتیم. هنوزم داریم. می دونم که دوستم داری. این یه هفته چی شده که از این رو به اون رو شدی؟

- قبلش هم خر بود. هیچ دلیلی نمی بینم که زن و بچه و زندگیم رو ول کنم پیام با تو که حاضری زندگی یکی دیگه رو به هم بریزی ازدواج کنم.

- زندگی یکی دیگه؟ منو تو مال هم بودیم. هر دومون خوب می دونیم. این شاداب بود که خودش رو انداخت وسط زندگی ما دوتا.

پوزخندی زد و گفت: فعلا این تو هستی که خودتو انداختی وسط زندگی ما.

اشک تو چشمام حلقه زد. نگاهی بهش کردم و گفتم: زندگی ای که الان شاداب داره حق منه. خودتم می دونی.

- نه حق تو نیست. منو تو، تو عالم بچگی همو دوست داشتیم. حالا هم همه چیز تموم شده. شاید تا چند هفته پیش فکر می کردم دوستت دارم ولی حقیقت اینه که من عاشق شادابم. از وقتی فهمیدم حاملس انگار دنیا رو بهم دادن.

چرا باید این زندگی رو خراب کنم؟

- پس من چی؟

انگار دلش برام سوخته بود. کمی آرام شد و گفت: تو آدم خوبی هستی. تحصیل کرده ای. میتونی یکی مثل خودت رو پیدا کنی.

- ساکت شو. من هیچ کسو نمی خوام.

دستمالی رو از جیبش در آورد و به سمتم گرفت. همون طور هم گفت: من فکرامو کردم. زندگیمو بهم نمی زنم. تو هم خودت می دونی هر کار می خوام بکن. فقط تو زندگی من نباش.

برگشت تا به سمت مغازش بره. نفسی کشیدم و گفتم: می بینم اون روزی رو که بدبخت میشی؛ چون آه من پشت سرته.

نگاه غضبناکی به من کرد و به داخل مغازه رفت.

پایان فصل اول

فصل دوم

«پرتو»

وارد خونه شدم. مامان تا من رو دید گفت: دیر کردی؟!

- ترافیک بود. امروز ماشین نداشتم که. ناهار چی داریم؟

- قرمه سبزی تا تو لباساتو عوض کنی می کشم.

سرم رو تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. صدای مامان بلند شد که داشت پریا رو صدا می کرد تا بهش کمک کنه.

لباسام رو در آوردم و روی تخت پرت کردم. آبی به دست و صورتم زدم و به آشپزخونه رفتم.

ناهار رو با ولع خوردم. عادت بود؛ هر وقت عصبانی بودم زیادی غذا می خوردم. نگاهی به مامان کردم و گفتم: مامان

من امروز میرم خونه یغما.

با تعجب نگام کرد و گفت: اون جا چه خبره؟

- میرم عیادت شاداب.

از به زبون آوردن اسمش بدنم مور مور می شد. مامان سری تکون داد و گفت: خب منم میام.

حالا اینو چه کارش کنم؟ هنوز حرفی نزده بودم که پریا گفت: من امروز کلاس موسیقی دارم استادم میاد. من که

نمیام.

مامان سری تکون داد و گفت: اِ راست می‌گه. پس منم نمیام. همیشه این بچه رو تو خونه تنها بذارم. تو هم بذار یه روز با هم بریم.

- نه روزای دیگه وقت ندارم.

مامان دیگه حرفی نزد. عصر بهترین لباسام رو پوشیدم. آماده شدم و از خونه زدم بیرون. سر راه ماشین رو از تعمیرگاه گرفتم و به سمت خونه یغما رفتم. خدا خدا می کردم که کسی نباشه تا بتونم حرفام رو راحت به شاداب بگم.

ماشین رو گوشه ای پارک کردم. زنگ رو زدم و منتظر شدم. صدای ظریف و لوس شاداب تو آیفون پیچید: بله؟

- باز کن شاداب جان منم پرتو.

در باز شد. خودم رو انداختم تو. از پارکینگ رد شدم و به در خونه رسیدم. تا موقع در باز شد. شاداب با رنگی پریده ولی خنده رو گفت: سلام پرتو جون خوش اومدی.

از روی اجبار لبخندی زدم و گفتم: سلام عزیزم.

جلوتر رفتم و بوسه ای روی گونش گذاشتم و گفتم: چه طوری؟ کوچولو خوبه؟

از این حرف سر ذوق اومد و گفت: خوبه ممنون. بیا تو.

وارد شدم و خودم رو روی یکی از مبلا ولو کردم. نگاهی به اطراف کردم و گفتم: تنهایی؟

- آره. تو چرا تنها اومدی؟ ماما اینا رو چرا نیوردی؟

چایی رو جلوم گذاشت. لبخندی زدم و گفتم: پریا کلاس داشت ماما هم مجبور شد بمونه پیشش. یغما کی میاد؟

- هفت و هشت زودتر نمیاد. تازه اونم به خاطر این که من مریضم وگرنه بقیه وقتا ده یازده.

ظرف میوه رو گذاشت جلوم و گفت: تو رو خدا تعارف نکن.

- بیا بشین عزیزم. خودتو اذیت نکن. اومده بودم یکم باهات حرف بزنم.

مقداری شیرینی هم آورد و گذاشت جلوم. رو به روم نشست و گفت: من به گوشم.

نفسی کشیدم. کلی حرفا رو با خودم چک کرده بودم ولی حالا همش از ذهنم پریده بود. خواستم مقدمه چینی کنم

گفتم: چی شد که این قدر زود تصمیم گرفتین بچه دار بشین؟

لبخندی زد و در حالی که دستی به شکم نه چندان بزرگش می کشید گفت: خب یغما دوست داشت.

انگار با این حرفش خنجر به قلب من زده بود. آهی کشیدم و گفتم: باید بیشتر صبر می کردی. تو که هنوز یغما رو

خوب نمی شناسی.

چهرش کمی رنگ نگرانی به خودش گرفت و گفت: مگه یغما کاری کرده؟
- نه، نه.

طوری این کلمات رو ادا کردم که شاداب بیشتر کنجاو شد.

- تو رو خدا اگه چیزی هست به من بگو. از تو بشنوم خیلی بهتره تا از دهن یه غریبه.
منو آشنای خودش می دونست. واقعا که.

دستش رو فشردم و گفتم: خیالت راحت چیزی نیست. همین طوری کلی گفتم. یعنی هر کی دیگه بود این قدر زود بچه دار نمی شد. بلاخره اگه خدایی نکرده چیزی باشه آدم می دونه فقط خودش بدبخت شده ولی وقتی پای یه بچه در میون باشه....

سکوت کردم. با این حرفام هر لحظه نگرانی شاداب بیشتر می شد. نگاهی به ساعت کردم. امیدوارم یغما زودتر پیداش بشه و منو در کنار شاداب ببینه. می دونستم. شاداب همه چیز رو بهش میگه.

تو همین فکر بودم که زنگ در به صدا در اومد. چاییمو سر کشیدم. در باز شد و یغما با شاخه گلی از در اومد تو و رو به شاداب گفت: سلام خانوم گل. تقدیم به مامان کوچولو.

شاداب لبخندی زد و گل رو از دست یغما گرفت. بعد آروم گفت: مهمون داریم.

نگاه یغما تازه متوجه من شد که روی مبل نشسته بودم. رنگ از صورتش پرید. از جام بلند شدم. کمی جلوتر اومد و گفت: سلام پرتو خانوم خوش اومدین.

از دستی بهم می گفت پرتو خانوم تا حرصم رو در بیاره؛ وگرنه شاداب می دونست ما دختر عمو پسر عموها با هم راحتیم.

سلامی کردم و گفتم: من دیگه میرم شاداب جان. ایشالا... بهتر بشی.

شاداب- چه زود؟ بشین تو که چیزی نخوردی!

- دستت درد نکنه همه چیز خوردم. مواظب خودت و کوچولو باش.

نگاهم رو به سمت یغما چرخوندم و گفتم: خداحافظ یغما جان.

یغما ابروهاشو تو هم کرد و گفت: خداحافظ پرتو خانوم. سلام برسونید.

- بزرگیت رو می رسونم عزیزم. با اجازه.

شاداب بدرقم کرد. در رو بستم و از خونه زدم بیرون. لبخندی از روی حيله گری زدم و به سمت خونه رفتم. می دونستم هرچی که بشه فردا یغما بهم زنگ می زنه.

* * *

«یغما»

در رو بستم و رو به شاداب گفتم: چه کار داشت؟

شاداب در حالی که می رفت تا وسایل روی میز رو جمع کنه گفت: اومده بود احوال منو بچه رو بپرسه.

به سمتش رفتم و گفتم: نمی خواد دست بزنی. تو بیا برو بشین من جمع می کنم.

- خودم می تونم.

- می دونم عزیزم. حالا که من هستم کمکت می کنم. تو خودتو خسته نکن.

سری تکون داد و روی یکی از مبل ها نشست. ظرف ها رو جا به جا کردم و با یه پیش دستی میوه برگشتم پیشش.

سیبی رو پوست کردم و رو به شاداب گفتم: بردار.

- نمی خوام.

- ا، برای تو آوردم. باید بخوری.

- میل ندارم.

- تو نمی خوای بچمون که می خواد.

با لبخند خیره بهش بودم که روش رو به سمتم برگردوند. خیره شد تو چشمام و گفت: یغما تو چیزی رو از من پنهون

کردی؟

- چی؟

نفسی کشید و گفت: می خوام بدونم چیزی هست که تا حالا به من نگفته باشی؟ یا دروغ گفته باشی؟

- پرتو بهت حرفی زده؟

- نه. من فقط می خوام خودم بدونم.

- اگه نه که چرا تا روزی که اون نیومده بود این جا ازم نپرسیده بودی؟

- اون فقط گفت زود بوده که بچه دار شدیم. باید بیشتر همو می شناختیم.

- ما همو خوب می شناسیم. نمی شناسیم!؟

- چرا ولی می خوام بدونم الان وقتش بود که بچه دار بشیم؟

عصبی شده بودم. می دونستم پرتو مغزش رو شستشو داده. از طرفی نمی خواستم حرفی بزنم که اعصابش خرد بشه و باز براش اتفاقی بیفته.

دستم رو بین موهام فرو کردم و گفتم: شاداب منو تو همو دوست داریم. چند ساله داریم زندگی می کنیم. من فکر کردم دیگه وقتشه تا بچه دار بشیم.

به سمتش برگشتم. دستش رو بین دستام گرفتم و ادامه دادم: همین خود تو احساس نمی کنی جای شیطونی یه بچه تو زندگیمون خالیه؟

شاداب که انگار تا حدودی قانع شده بود لبخندی زد و گفت: چرا. منم خیلی بچه دوست دارم.

- خب پس چی؟ وقتی منو تو راضی باشییم دیگه به کسی مربوط نیست.

مکثی کردم و از یادآوری چهره پرتو عصبی شدم. نگاهی به شاداب کردم و گفتم: پرتو از این ناراحته که خودش هنوز ازدواج هم نکرده. حسادت می کنه. نباید به حرفاش گوش بدی.

سرش رو تکون داد و گفت: حق با توه. درست میگی. بریم ناهار که منو کوچولو حسابی گرسمنونه.

- آخ آخ باباش قربونش بشه. بچم مثل خودم شکموئه.

در حالی که با شاداب به سمت آشپزخونه می رفتیم به این فکر می کردم که باید به پرتو زنگ بزنم. باید یه کاری بکنم. این طوری زندگیمو بهم می ریزه.

«پرتو»

سر کلاس بودم که گوشیم زنگ خورد. یغما بود. هول شدم و می خواستم همون لحظه از کلاس برم بیرون و جوابش رو بدم ولی با خودم گفتم حالا نوبت اونه که دنبال من باشه.

کلاس رو تموم کردم. تا اون موقع یغما دوازده بار زنگ زده بود. از این همه زنگ سر ذوق اومده بودم. از کلاس اومدم بیرون و شماره یغما رو گرفتم. یه بوق نزده گوشه رو برداشت.

- سلام آقا یغما خوبین شما؟

این طوری باهاش حرف زدم به تلافی کار دیروزش. با صدای بلند داد کشید: تو خونه ی من چه غلطی می کردی؟

- چرا عصبانی شدی؟ رفتم عیادت زنت.

- تو بیخود کردی. چی تو گوشش خونده بودی که هی به من گیر می داد.

خنده ای از ته دل کردم و گفتم: عجب پس بهت شک داره؟ خب حق هم داره باید بدونه شوهرش چه طور آدمیه.

- خیلی پستی.

جدی شدم و گفتم: هی با من درست صحبت کن. این دفعه رفتم و چیزی نگفتم؛ ولی دفعه بعد این طوری نیست. برم

همه چیز رو می دارم کف دستش.

- دختره ی روانی. آخه چی از زندگی من می خوای؟

- من از زندگیت چیزی نمی خوام. فقط می خوام با هم باشیم.

- مگه زوره؟ برو یکی دیگه رو برای خودت پیدا کن. من زن و زندگی دارم. از تو هم متنفرم. نمی خوام ریختت رو

ببینم.

- باشه ایرادی نداره. من رو نمی خوای، از زندگیت میرم ولی نمی دارم شاداب جونت با راحتی بشینه و زندگی کنه.

اونم از زندگیت میندازم بیرون.

باز تنها صدای نفس های تند و عصبیش به گوش می رسید. با خودم گفتم هنوز مونده منو خوب بشناسی آقا یغما.

نفسش رو بیرون داد و گفت: من باید چه کار کنم؟

- تو لازم نیست کاری بکنی؟ فقط با من باش. مثل قبل خوب باش. بالاخره هرچی باشه منو تو همو دوست داریم. من

خودم همه کارا رو پیش می برم.

- چه تضمینی هست که دوباره نری سراغ شاداب؟

- نترس من از ریخت اون خوشم نمیاد که هر روز برم دیدنش. این یه بارم فقط به خاطر کارای تو رفتم. تو آدم باش

منم به اون کاری ندارم. آبروتم نمی برم.

- باشه.

- مرسی عزیزم. راستی یه قرارم بذار همو ببینیم. دلم برات تنگ شده. البته یه روز که اخلاقت درستت بیا. با این

اخلاقت نبینمت بهتره.

- باشه. باهات هماهنگ می کنم.

- مرسی عزیزم.

- کاری نداری؟

- نه مواظب خودت باش. بای.

- خداحافظ.

سرد و بی روح حرف می زد ولی هر چی بود مثل قبل پاچه نمی گرفت. مطمئن بودم تا چند وقت دیگه درست می شه. داشته بابا می شده زده به سرش احساساتش غلیان کرده؛ وگرنه یغما از من دست نمی کشه. از این فکر سر ذوق اومدم و به سمت خونه رفتم.

«پرتو»

دو روز بعد به یغما زنگ زدم. بعد از چند بار بالاخره جواب داد. باز هم سرد و بی روح.

- بله؟

- سلام پسر عموی عزیز.

- سلام. کاری داشتی؟

- قرار بود همو ببینیم. یادت رفته؟

- یادم نرفته کار دارم.

- به من ربطی نداره من تا یه ساعت دیگه میرم بلوط تا دو تا قهوه سفارش میدم تو هم بیا.

- من نمی تونم بیام.

- آخه کارمند که نیستی بگم کار داری باید مرخصی بگیری. شاگردت رو بذار دم مغازه خودت بیا. دیر نکنیا! خداحافظ.

بدون این که خداحافظی کنه گوشی رو قطع کرد. لبخندی زدم و همون طور که ماشین رو روشن می کردم گفتم: بد اخلاق. بازم دلتو به دست میارم.

به سمت یه ساعت فروشی رفتم. بعد از مدت ها باید یه طوری خرس می کردم. نگاهی به یکی از ساعتای استیل مارک دار کردم و گفتم: همین رو بدین.

مرد قیمت چند صد هزار تومنیش رو یاد آور شد تا ببینه واقعا قصدم خریدیه یا نه. تو دلم گفتم یغما ارزشش رو داره. - بله آقا. می خوامش.

ساعت رو تو یه جعبه گذاشت و به دستم داد. از مغازه اومدم بیرون. به سمت کافی شاپ نسبتا نزدیک به مغازه یغما رفتم. جایی که اوایل جوونی همو می دیدیم.

پشت یکی از میزها جا گرفتم. یه پیام به یغما دادم و گفتم که تو کافی شاپ منتظرشم. بعد هم دو تا قهوه سفارش دادم. چشمام رو به بیرون دوختم.

اولین باری که اومده بودیم اینجا. روی همین میز که از همه به در مغازه دورتر بود نشسته بودیم. من می ترسیدم که کسی ببینم. با دلهره به یغما نگاه می کردم. تا می خواستم کمی آروم بشم یاد این می افتادم که هر آن ممکنه عمو برای سر زدن به یغما از این جا عبور کنه.

این وسط تنها یغما بود که دلهره نداشت. شاید هم داشت ولی وقتی منو می دید از این چیزا یادش می رفت. دستای سردمو می گرفت و می گفت: این طوری می خوای تا آخرش باهام باشی؟

از یادآوری این حرفش بغض کردم. نفر اول خودش کشید کنار؛ بعد به من می گفت تا آخرش باید باهش بمونم. صندلی رو به روم جا به جا شد. این قدر تو افکارم غرق شده بودم که نفهمیدم کی یغما اومد.

سر ذوق اومدم و گفتم: سلام. خوبی؟

با بی تفاوتی سلامی کرد و انگار که نگران باشه نگاهی به اطراف انداخت.

قهوه ها رو آوردن. نگاهی به یغما کردم و گفتم: چه به موقع. برات شکر بریزم؟

- تلخ می خورم. خب؟

- چی خب؟

- گفتمی پیام این جا فکر کردم حتما کار مهمی داری.

- چه کاری از این مهم تر که تو رو ببینم؟

- خب دیدی؟

- عجله داری؟

- بعله.

- به جاش من که عجله ندارم. یکم حساب کتاب کن. منو که این قدر دوست داری هفته ای یه بارم نمی بینی. بعد اون شاداب....

- در مورد اون حرف نزن.

- منم خوشم نمیاد ازش حرف بزنم. ولی نمی تونم کاریش بکنم. فعلا که وسط زندگی‌مونه.

با خشم بهم چشم دوخت و گفت: کسی که وسط زندگی دیگرونه تویی.

خونم به جوش اومده بود. حس می کردم گرم شده. نگاهی به اطراف کردم و بعد در حالی که نگاهم به فنجان قهوم بود گفتم: باز شروع نکن.

کمی از قهوم رو خوردم و ساعت رو از کیفم بیرون آوردم و گذاشتم جلوش.

نگاهی به جعبه کرد و گفت: این چیه؟

- مال توست بازش کن.

قهوش رو سر کشید و عکس العملی نشون نداد.

جعبه رو به سمتش هل دادم و گفتم: ناراحت میشما! بازش کن.

از گوشه ی چشم بهم نگاه کرد و جعبه رو باز کرد. نگاهی به ساعت کرد ولی باز هم هیچی نگفت.

- ازش خوشت نیومد؟ دیدم ساعتت زیاد خوب نیست برات ساعت گرفتم.

- ساعتت رو تازه گرفتم. احتیاج به ساعت دیگه ندارم.

- خب تازه گرفته باشی. اون ساعت به درد نمی خوره بهتره بندازیش دور و اینو دستت کنی.

- ساعتت رو دوست دارم. بهتره اینو برای یکی دیگه ببری.

دندونام رو از خشم روی هم فشار دادم و گفتم: چون اون ساعت رو شاداب برات خریده دوستش داری؟

- هر جور دوست داری فکر کن.

- می خوای حرص منو در بیاری؟

انگار می ترسید حرفی بزنه. می دونست دیوونه تر از این حرفام. می دونست این دفعه واقعا همه چیز رو لو میدم.

ساعت رو برداشت و گفت: ممنون.

لبخندی زدم. باقی مونده قهوم رو خوردم و گفتم: من یه فکری دارم.

پرسش گرانه نگاهم کرد. کمی اطراف رو نگاه کردم و گفتم: بهتره با هم ازدواج کنیم. بعد کم کم شاداب رو هم از زندگیمون بیرون می کنیم.

سرخ شد. نفسش رو تند و عصبی بیرون داد و به سندلش تکیه داد.

اخمی کردم و گفتم: چرا رنگ به رنگ میشی؟ بالاخره که چی؟

- من همچین غلطی نمی کنم.

- مجبوری. خیلی وقت قبل باید این کار رو می کردی.

انگار که فکری به ذهنش خطور کرده باشه پوزخندی زد و گفت: حتما باباتم میاری که رضایت بده با یه مرد زن دار اونم پسر عموت ازدواج کنی!

- تو به اوناش کار نداشته باش. خودم بلدم چه کار کنم. اگه همچین کاری نکنی یعنی هنوزم می خوای به اون زندگی نکبتیت با شاداب ادامه بدی. اون وقت من دیگه نمیشینم نگات کنم.

چنگی به موهاش زد و عصبی نفس کشید.

- باشه. فقط یه مدت صبر کن.

- صبر برای چی؟ در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

با چشم غره ای که بهم رفت فهمیدم که حال و حوصله ی شوخی رو نداره. نگاهی به اطراف کردم و گفتم: یادته اوایل که تصمیم گرفته بودیم با هم ازدواج کنیم می اومدیم اینجا؟

- نه یادم نیست؟ وقتی ازدواج کردم هرچی خاطره ی بد بود رو ریختم دور.

دستم رو مشت کردم و دندونام رو از شدت خشم روی هم فشار دادم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کی بریم عقد کنیم؟

از جاش بلند شد. جعبه ساعت رو برداشت و گفت: بهت خبر میدم. خداحافظ.

پول قهوه ها رو حساب کردم و زدم بیرون. یغما سوار ماشینش شد و با سرعت ازم فاصله گرفت.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم. اینقدر حالم گرفته بود که به یه سلام کوتاه اکتفا کردم و به اتاقم رفتم. مقنعم رو گوشه ای پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم.

چه روزای خوبی با هم داشتیم. وقتی قرار بود همه با هم بازی کنیم، یغما منو به عنوان هم گروهیش انتخاب می کرد. همه دخترا به من حسودی می کردن. اون موقع ها هنوز عاشقش نشده بودم. هنوز نمی دونستم علت این کارش چیه. فقط از این خوشحال می شدم که بقیه بهم حسودی می کردن.

قایم موشک که بازی می کردیم منو می برد زیر آپن و قایم می کرد. اون وقت همه سر گرم بازی می شدن و ما ساعت ها با هم حرف می زدیم. بعضی وقتا که دیگه حوصلم سر می رفت می خواستم برم با بقیه بازی کنم بهم باج می داد. اون موقع من مداد فشاری نداشتم. اونم بهم قول می داد بهترین اتودش رو بهم بده. به سمت میز تحریرم رفتم. اتود سبز رنگی رو از کشو بیرون کشیدم و بوش کردم. هنوزم بوی بچگی هامون رو می داد. اتود رو سر جاش گذاشتم و لباسام رو عوض کردم. روی تخت دراز کشیدم و با آرزوی این که خواب ازدواجم با یغما رو ببینم به خواب رفتم.

* * *

حضور غیاب رو انجام دادم و گفتم: به نگین معصومی بگین یه جلسه دیگه نیاد حذفه.

یکی از بچه ها گفت: استاد نگین حالش خوب نیست.

- چطور؟ مگه طوریش شده؟

- تو کماس.

از حرفش متعجب شدم. حیرت زده نگاهش کردم. اون هم که حیرت من رو دید گفت: تصادف کرده.

سرم رو تکون دادم و گفتم: امیدوارم زودتر خوب بشه و برگرده.

دوست صمیمیش اشکی که روی صورتش چکید رو پاک کرد و دیگه حرفی نزد. کلافه درس رو دادم و از کلاس زدم بیرون.

سه هفته از آخرین دیدارم با یغما می گذشت. از اون روز چند بار بهش زنگ زده بودم. هر بار به نوعی منو پیچونده بود. تصمیم داشتم این دفعه برم مغازش تا هم حالش رو پیرسم و هم ببینم کی قراره عقد کنیم.

سری به دفتر مشاوره زدم و قرارهای امروزم با مراجععم رو کنسل کردم و به طرف مغازه یغما رفتم.

نیم ساعت بعد رسیدم. سر زده رفته بودم. از دور نگاهی به مغازش کردم. خودش سر گرم چند تا مشتری بود و کارگرش داشت مبلا رو می برد داخل مغازه.

کمی نزدیک شدم و منتظر موندم تا کار یغما با مشتریاش تموم بشه. نگاهم به کارگرش بود که مبل ها رو یکی یکی از وانت پیاده می کرد و به داخل مغازه می برد. برق ساعتی که دستش بود توجهم رو به خودش جلب کرد.

شبیه ساعتی بود که برای یغما خریده بودم. نکنه ساعت رو....

کارگرش آخرین مبل رو از وانت پایین آورد و کنار پیاده رو گذاشت به سمتش رفتم و گفتم: خسته نباشی.

منو می شناخت. احوال پرسوی گرمی کرد و گفت: ممنونم.

نگاهی به ساعتش کردم و برای این که ته توی ماجرا رو در بیارم گفتم: چه ساعت قشنگی داری.

سر ذوق اومد و با خوشحالی گفت: آقا یغما بهم داده.

پس همون بود که فکر می کردم. لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: مبارکت باشه.

مشتری ها از مغازه یغما اومدن بیرون. نگاه یغما به من افتاد. سرخ شد. صورتش رو به سمت کارگرش چرخوند و گفت:

بیا برو تو مبلا رو جا به جا کن. همشو ول کردی این وسط.

- چشم آقا.

کارگر به داخل مغازه دوید. یغما نگاهی به اطراف انداخت و بعد رو به من گفت: بیا تو.

داخل مغازه شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم. یغما روی صندلی رو به روم قرار گرفت و گفت: باز چی می خوای

اومدی این جا؟

- علیک سلام. می بینم که بخشنده هم شدی. ساعت هفتصد تومنی به کارگرت می بخشی.

- مگه برای من نخریده بودی؟ دوست داشتم بدم به کارگرم. ناراحتی پولشو بهت بدم.

اخمی کردم و گفتم: قرار بود به من خبر بدی. سه هفته گذشته. پس کی میریم عقد کنیم؟

دستش رو به چشماش کشید و گفت: ولم کن تو رو خدا.

با صدای بلند داد زدم: ولت کنم!؟

نگاهی به سمت کارگرش کرد که با تعجب داشت به ما نگاه می کرد. داد زد: برو از سر کوچه چند تا آب میوه بگیر بیا.

- چشم آقا.

کارگر از مغازه رفت بیرون. یغما نگاه پر از خشمش رو به من دوخت و گفت: بهت گفتم خبر میدم. چه خبرته هر روز هر

روز راه میفتی میای این جا؟ می خوای آبروی منو ببری؟

عینکم رو از روی صورتم برداشتم و عصبی تر از قبل گفتم: منو مسخره کردی؟ تا کی صبر کنم؟

از روی ناچاری سرش رو تکون داد و گفت: تا آخر هفته بهم وقت بده.

از جام بلند شدم. عینکم رو به چشمم زدم و گفتم: فقط تا آخر این هفته.

به سمت در مغازه رفتم که کارگر یغما با یک پلاستیک آبیوه اومد. نگاهی به من کرد و گفت: دارین میرین؟ آبیوه گرفتم.

- نمی خورم.

این رو گفتم و از مغازه زدم بیرون. به سمت خونه به راه افتادم. بی توجه به شلوغی و ترافیک گاز می دادم و از بین ماشین ها عبور می کردم.

مطمئنم تا آخر هفته بهم زنگ میزنه. می دونم. باید وسایلم رو آماده کنم. آره. میرم یه چند دست لباس نو می خرم و....

ماشین به شدت تکون خورد و منو از افکارم بیرون آورد. نگاهی به اطراف کردم. هنوز نمیدونستم چی شده. کمی به اطراف نگاه کردم. پژو پارس سفیدی رو به روم قرار داشت. این از کجا اومده بود؟ چطور ندیده بودمش؟

عینکم رو برداشتم و چشمام رو ماساژ دادم. صدای مردی به گوشم خورد که همزمان با زدن به شیشه می گفت: حواست کجاست خانوم؟

سرم رو بالا آوردم. با دیدن دکتر علیوند جا خوردم. از ماشین پیاده شدم و با دستپاچی گفتم: سلام.

لبخندی روی لبش اومد و در حالی که ابروهاش رو داده بود بالا گفت: سلام خانوم زمانی. شما این جا چه کار می کنید؟ تو دلم گفتم به تو چه که چه کار می کنم؛ ولی لبخندی زدم و گفتم: اومده بودم به یکی از اقوام سر بزنم. اصلا حواسم نبود.

نگاهم رو به طرف ماشین برگردوندم که گلگیرش داغون شده بود. عینکم رو به چشمم زدم و بیشتر دقت کردم. روم رو که برگردوندم متوجه نگاه دکتر علیوند روی خودم شدم. لبخندی زد و گفت: ایرادی نداره. پیش میاد دیگه.

سری تکون دادم و بی توجه به نگاهش گفتم: بهتره زنگ بزنیم افسر بیاد.

از پشت زده بودم و می دونستم مقصرم. داشتم فکر می کردم که چقدر به خاطر این تصادف پیاده شدم که دکتر علیوند گفت: نه خواهش می کنم. این چه حرفیه. ما دو تا همکارییم این حرفا رو با هم نداریم.

- شما لطف دارین. ولی من مقصرم. درست نیست. باید خرج ماشین شما رو بدم.

علیوند لبخندی زد و گفت: یعنی اگه من مقصر بودم زنگ نمی زدید؟

لبخندی به طنز بی مزش زدم. ادامه داد: ماشین در اون حدی خراب نشده که نشه باهش راه رفت. من به صافکار خوبم سراغ دارم بهتون معرفی می کنم. الانم فکر کنم ترسیدین و فشارتون افتاده. رنگتون پریده. بهتره بریم همین اطراف هم به چیزی بخوریم که شما حالتون بهتر بشه و هم این که منو از این فرصت استفاده کنم و با شما در مورد امتحانات این ترم و کارگاه ها صحبت کنم.

- آخه....

قبل از این که حرفم رو تموم کنم علیوند گفت: هیچ عذر و بهانه ای قبول نیست. به آبمیوه فروشی دم چهار راه بعدی هست. اون جا می بینمتون.

این رو گفت و به طرف ماشینش رفت و راه افتاد. نفسم رو بیرون دادم و گفتم: مردک دیوانه. معلوم نیست این از کجا پیداش شد. عجل معلق.

سوار ماشین شدم و به راه افتادم.

کی گفت من دلم می خواد با تو مردک عقب افتاده جای بیام؟ نمی ذاره حرف بزنم. آه. حالا کی اینو تحمل کنه.

ماشین رو گوشه ای نزدیک آبمیوه فروشی پارک کردم. دکتر علیوند دم در ایستاده بود. دستش رو بلند کرد تا بینمش. در ماشین رو بستم و با خودم غریبم؛ عینکیم؛ کور که نیستم. حالا ندیدم زدم به تو، دلیل نمیشه که این جا هم اون هیکل قناصت رو نبینم.

لبخندی مصنوعی زدم و رفتم جلو و گفتم: باعث زحمت.

- خواهش می کنم. بفرمایید.

با هم وارد شدیم و پشت یک میز نشستیم. دکتر علیوند کتش رو در آورد و گفت: براتون چی سفارش بدم؟

کمی به اطراف نگاه کردم و گفتم: شیر نارگیل.

- حتما.

این حرف رو زد و به طرف صندوق رفت. صدای گوشیم بلند شد. نگاهی به صفحه گوشی کردم. مامان بود.

- الو؟

- سلام. کجایی؟

- تو آبمیوه فروشی.

- آبمیوه فروشی؟! اون جا چه کار می کنی؟

- تصادف کردم.

- تصادف؟ خدا مرگم بده. کاریت که نشد؟
- نه مامان جان خوبم.
- پرتو مادر راست میگی؟ خیالم راحت باشه؟
- آره به خدا خوبم.
- حالا تصادف چه ربطی به آبمیوه فروشی داره؟
- با یکی از استادای دانشگاه تصادف کردم.
- خدا مرگم بده؟ زدی بهش؟
- نه مادر من با ماشینش تصادف کردم.
- خب؟
- چی خب؟
- تصادف کردی چرا رفتی آبمیوه فروشی؟
- دکتر علیوند دید رنگم پریده فکر کرد ترسیدم منو آورد که یکم تقویتم کنه.
- اِ همون پسر جوونه؟
- پسر جوونه چیه مادر من؟ سی سالشه. هنوز بیشتر. سی به بالاس.
- سی و یک سال.
- مثل این که شما بهتر خبر دارین!
- من هر کی که کیس مناسبی برای ازدواج با تو باشه رو خوب می شناسم.
- کاری نداری؟ داره میاد.
- نه. درست برخورد کن اینم از دست ندی.
- خداحافظ.
- گوشی رو قطع کردم. به صورت دکتر علیوند که با دو تا لیوان بزرگ برگشته بود نگاه کردم و گفتم: ممنون. زحمتتون دادم.
- اختیار دارید.

کمی از شیر نارگیل رو خوردم. نگاهی به من کرد و همون طور که نی رو تو شیر پستش می چرخوند گفت: برای کارگاه های این ترم چه برنامه ای دارین؟

- فعلا به من که چیزی نگفتن.

- جدی؟ قرار شده بود MMPI* رو بدن به شما.

- خبری ندارم.

MMPI: پرسشنامه شخصیتی چند وجهی مینه سوتا

- پس به زودی خبرتون می کنن.

لبخندی زدم و سکوت کردم. علیوند کمی از شیر پستش رو خورد و گفت: آزمون دکترا شرکت کرده بودین؟

- بعله.

- قبول شدین؟

- آره.

- پس به سلامتی تا چند ماه دیگه دوباره دانشجو میشین.

- آره دیگه.

چشاش رو ریز کرد و گفت: حتما بعدش هم ازدواج.

ادای دخترای خجالتی رو در آوردم و چیزی نگفتم. باقی مونده ی شیر نارگیلم رو خوردم و گفتم: دیگه من کم کم میرم.

- اِ کجا؟ من هنوز حرفام تموم نشده.

- خب بعد از حرفای شما میرم.

- می خواستم بدونم قصد ازدواج دارید؟

چشام گرد شد. زود خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: خب تا قسمت چی باشه.

- حالا اگه این قسمت منو بذاره سر راه شما چی؟

گیج و مبهوت نگاش می کردم. تا حالا هیچ کس این طوری ازم خواستگاری نکرده بود. کمی با خودم کلنجار رفتم که چی جوابش رو بدم. این همکار بود و باز پس فردا چشمم به چشمش می افتاد.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: خب من از شما شناختی ندارم. حتی تو محیط کارم در حد یک سلام و علیک بوده.

- خب ایرادی نداره. منم می خوام بیشتر با هم آشنا بشیم. البته اگه شما موافق باشین.

نگاهی به پوست سبزه و ته ریشش کردم. موهای لختش رو داده بود عقب. گوشای بزرگش از زیر اون خروار مو زده بود بیرون. بینی ریزش تو صورتش تک بود. چشای متوسط تیره. لب هاش هم مثل معتادا سیاه بود.

از چیه تو باید خوشم می اومد؟ همین که دکترا داری شد تموم؟

سرش رو تکون داد و گفت: چی شد؟ من منتظرم.

- من مشکلی ندارم.

خاک بر سرت که نمی تونی بگی نه. اصلا می گفتمی نامزد دارم. می گفتمی با یکی دارم صحبت می کنم. آخه من کیو به یغما ترجیح می دادم که این گوریل دومیش باشه؟

لبخندی از سر شوق زد و گفت: ممنون.

بیشتر از اون نمی تونستم بشینم از جام بلند شدم و گفتم: با اجازتون من دیگه میرم.

- خوشحال شدم. برای ماشینتون هم هر وقت خواستید بگین. با ماشین خودم می برم درستش کنن.

- شرمندتون شدم.

- اختیار دارید.

کتش رو برداشت و هر دو با هم از مغازه خارج شدیم.

صورتم رو به سمتش برگردوندم و گفتم: دستتون درد نکنه. بازم شرمنده بابت ماشین.

- خواهش می کنم. اونم فدای سرتون.

- خدانگهدار.

- خداحافظ.

ازش دور شدم و سریع به سمت خونه رفتم. به این می گفتمن سیاست هم از خرج ماشین و خسارت راحت شده بودم هم به آبمیوه زده بودم بر بدن. تازه یه شوهر هم پیدا کرده بودم.

از فکرش بلند خندیدم. اما خیلی طول نکشید که بغض جای اون خنده ی عمیق رو گرفت. کاش یغما مال من بود. کاش با اون قرار آشنایی بیشتر می داشتم.

پنجره رو دادم پایین و نفس عمیقی کشیدم. باید تا آخر هفته صبر کنم. بعد دیگه همیشه با همیم. با این فکر انرژی گرفتم.

یه ربع بعد به خونه رسیدم. هنوز کفشامو در نیاورده بودم که مامان و پریا پریدن دم در. نگاهی بهشون کردم و گفتم: چیزی شده؟

پریا خنده ای کرد و گفت: نه اصلا.

مامان لبخندی به پریا زد و بعد رو به من گفت: چی شد؟

از در رفتم تو و گفتم: چی، چی شد؟

پریا به سمتم اومد و در حالی که بازوم رو گرفته بود گفت: آقای علیوند دیگه.

چشم غره ای به مامان رفتم و گفتم: من یه کلمه حرف به شما میزنم باید بذارین کف دست این بچه؟

پریا دستش رو از من جدا کرد و گفت: حالا من شدم بچه؟ موقع درس خوندن که میشه میگی بزرگی دیگه بشین درس و کتابت رو بخون این موقع ها میشم بچه؟

بی حوصله گفتم: هیچی نشد. پروندمش رفت.

مامان با ناراحتی زل زد به من و گفت: خاک تو سرت.

پریا خنده ای کرد و به سمت اتاقش رفت. من هم نگاهی به مامان انداختم و گفتم: من خسته ام میرم استراحت کنم.

- کجا میری واستا کارت دارم.

روم رو به سمت مامان برگردوندم و گفتم: اگه کارتون در رابطه با علیونده که جوابتون رو دادم.

- نه خیر زن عموت زنگ زد. چهارشنبه میریم خونشون.

- ثریا؟!

- نه زن عمو زهرات.

- اِ چه خبره؟

- چه می دونم گفت بیاین این جا یه ساعت دور هم باشیم.

- باشه میریم که دور هم باشیم. کار دیگه ای نداری؟ برم استراحت کنم؟

- حالا جدی گفتم این علیوند رو پروندی؟

می دونستم اگه یه کلمه بگم اون خواستگاری کرده و این حرفا مامان تا صبح ولم نمی کنه برای همین گفتم: بعله جدی گفتم.

وارد اتاقم شدم. وسایلم رو یه گوشه گذاشتم و رفتم سر کمدم. نگاهی به لباسام کردم. مانتوی کرمی رنگم رو بیرون آوردم. اینو باید بذارم برای روزی که قراره عروس یغما بشم. واسه چهارشنبه یه چیز دیگه می پوشم. شاید همون جا وقت شد و خبر آخر هفته رو هم ازش گرفتم.

روی صندلی نشستم و در حالی که با خودکار روی میز ضرب گرفته بودم به چهارشنبه و کارایی که باید انجام می دادم فکر کردم.

«یغما»

خریدهایی رو که کرده بودم به دستم گرفتم و وارد خونه شدم. شاداب با تعجب نگاهم کرد و گفت: اینا چیه؟
- خوراکی.

- ضعیف نشی؟! بده من کمکت کنم.

- نه نه. دست نزن خودم جا به جا می کنم.

- حالم خوبه یغما.

- می دونم عزیزم بشین می خوام باهات صحبت کنم.

روی یکی از مبل ها نشست و گفت: من به گوشم.

- نظرت در مورد یه مسافرت چیه؟

- مسافرت؟! الان؟

- آره مگه چیه؟

- آخه شاید سفر برای من خوب نباشه.

- جای دوری نمیریم. یکی دو هفته همین دور و اطراف می چرخیم تا روحیت عوض بشه. از وقتی این کوچولو اومده تو جایی نرفتی.

- راستش منم خیلی دلم می خواد بریم مسافرت.

لبخندی زدم و گفتم: پس کاراتو بکن که دیگه بریم.

- کی؟

- هرچی زودتر بهتر. فردا چه طوره؟

- تا چهارشنبه که همیشه.

- چرا؟!

- مامانت زنگ زد گفت چهارشنبه شام دعوتیم.

- پس خوش به حالمنه. باشه کارامون رو می کنیم پنج شنبه می ریم.

- عصر هم باید بریم سونوگرافی.

- جدی؟ دیگه معلوم میشه نی نی مون چیه آره؟

شاداب دستی روی شکمش کشید و با ذوق گفت: آره. بعد می تونیم وسایلش رو بخریم.

- آره عالی میشه.

شاداب لبخندی از روی رضایت زد. من هم همین رو می خواستم. این مدت فرصت خوبی بود که در مورد پرتو فکر کنم. باید یه فکری براش می کردم.

«پرتو»

زودتر از بقیه آماده شده بودم و دم در ایستاده بودم. دل تو دلم نبود. نمی دونم چرا فکر می کردم امشب یغما بهم میگه که فردا بریم عقد کنیم. از تصورش هم ذوق زده می شدم.

بالاخره با جیغ و دادهای من بقیه هم اومدن. به راه افتادیم. چند دقیقه بعد که برای من مثل ساعت ها بود رسیدیم. وارد خونه که شدیم همه ی فامیل جمع بودن. مدت ها بود ندیده بودمشون.

به گرمی با همه سلام و احوال پرسى کردم و در همین بین به دنبال یغما هم می گشتم. بالاخره چشمم بهش افتاد. دست شاداب رو که آروم آروم با شکم بر آمدش به سمت ما می اومد گرفته بود و به ما نزدیک شد. با دیدن من دستش رو دور کمر شاداب حلقه کرد و در همون حال به گرمی با ما سلام و احوال پرسى کرد.

با حرص پوست لبم رو می کندم و به رفتارش که انگار بیش از حد مصنوعی بود نگاه می کردم. هر از چند گاهی نگاهش به من می افتاد و پوزخندی می زد و باز سرش رو به شاداب گرم می کرد.

زن عمو زهرا در کنار من قرار گرفت و از درس و دانشگاه سوال کرد. من هم یک کلمه جوابش رو می دادم و دوباره خیره می شدم به یغما.

زن عمو زهرا نگاهی به شاداب کرد و با خوشحالی رو به من گفت: معلوم شد بچه شاداب چیه.

با تعجب نگاهش کردم. لبخندی زد و ادامه داد: میگن دختره. یغما از وقتی فهمیده داره خودش رو می کشه. همه چوباشو سفارش داده.

به زور لبخندی زدم و دوباره نگاهی به یغما کردم که در حال بگو بخند با شاداب بود. زن عمو زهرا که انگار سر حرف زدنش باز شده بود گفت: حالا قرار شده فردا برن مسافرت. یکم حال و هواشون عوض بشه. شاداب طفلکی هم که از اول بارداریش یا ویاار داشت یا حالش خوب نبود. طفلک بچم افسردگی گرفته. یغما ببرش مسافرت بلکه بهتر بشه. پس خبر آخر هفتش این بود؟ می خوام بذاری و در بری؟ درستت می کنم. کاری می کنم خودت به غلط کردن بیفتی. یکی دو ساعتی گذشت. همه بلند شدن. مردا رفتن بیرون تا جوجه ها رو روی منقل درست کنن و خانوما هم مشغول کشیدن غذاهای دیگه شدن.

حسابی شلوغ پلوغ شده بود. حواسم به شاداب و یغما بود تا از هم جدا بشن. بالاخره شاداب برای کمر درد به اتاق رفت که تا موقع شام کمی استراحت کنه و یغما هم به کمک بقیه بره.

قبل از این که یغما بخواد به حیاط بره از در رفتم بیرون. مردها تو یه قسمت دورتر مشغول درست کردن کباب و آواز خوندن بودن. تا یغما پاشو از در گذاشت بیرون دستش رو کشیدم و گفتم: بیا کارت دارم.

دستش رو از بین دستم بیرون کشید و گفت: چته؟ برو پی کارت.

دوباره دستش رو گرفتم و در حالی که به سمتی که کمتر تو دید باشه می کشیدم گفتم: بیا تا آبروریزی نکردم.

ناچار دنبالم اومد. یه گوشه ایستاد. نگاهش به سمتی که مردها داشتن کباب درست می کردن بود که مبادا ما رو ببینن.

با عصبانیت و صدایی که سعی می کردم آروم نگهش دارم گفتم: پس قرار آخر هفتت چی شد؟

- آه.

- قرارت این بود که با شاداب جونت بذاری بری ددر؟

- به تو هیچ ربطی نداره.

- به من هیچ ربطی نداره ولی به شاداب جون ربط داره که بدونه بین منو تو چی بوده.

عصبی شد. کمی سرش رو به اطراف چرخوند. بعد دستش رو بلند کرد. از ترس این که مبادا بزنه تو گوشم خودم رو جمع کردم. دستش رو آورد پایین و گفت: هیچ غلطی نمی تونی بکنی. بری به شاداب حرف بزنی آبروی خودتم میره.

- فکر کردی من از آبروی خودم می ترسم؟

دستش رو تو هوا تکونی داد و ازم دور شد.

وارد خونه شدم. هرکس سرش به کار خودش گرم بود. باید تا شاداب تنها بود همه چیز رو بهش می گفتم. از فرصت استفاده کردم و به طرف اتاق رفتم. نفسی کشیدم. موهای خرمایی و لختم رو پشت گوشم دادم. عینکم رو روی صورتم جا به جا کردم و در اتاق رو باز کردم.

با باز شدن در اتاق شاداب سرش رو بلند کرد. لبخندی زد و گفت: بیا تو پرتو جون.

در رو پشت سرم بستم و کنارش روی زمین نشستم. دستش رو بین دستم گرفتم و گفتم: بهتری؟

- آره عزیزم خوبم. دختر کوچولوم یکم اذیت می کنه انگار عجله داره زودی دنیا بیاد.

لبخندی زدم و گفتم: به حرفام فکر کردی؟

نگاه نگرانش رو بهم انداخت و گفت: من با یغما صحبت کردم. چیزی تو زندگیش نیست.

لبخند دوباره به لبش برگشت و گفت: اون منو دوست داره. منم بهش اعتماد دارم.

- مرदा راحت دروغ میگوین.

نگران تر از قبل بهم خیره شد. از جاش بلند شد و گفت: تو ازش چیزی می دونی که به من نمیگی؟

سرم رو انداختم پایین. باید بهش می گفتم. اگه نمی گفتم کم کم یغما رو از دست می دادم. نگاهش کردم و گفتم: می خوام بهت یه چیزایی رو بگم ولی باید بین خودمون بمونه. نمی خوام هیچ کس دیگه ای از این موضوع خبر دار بشه. اگه بهت میگم فقط برای اینکه یغما رو بشناسی. ولی من یغما رو مثل برادر خودم می دونم. نمی خوام آبروش جایی بره. بهم قول میدی کسی چیزی نفهمه؟

سرش رو تکون داد و با صدایی که بغض توش نهفته بود گفت: آره قول میدم. بگو.

نفسی کشیدم و گفتم: یغما قبل از این که با تو ازدواج کنه منو دوست داشت.

ابروهاش توی هم رفت. اهمیتی ندادم و گفتم: ما همو دوست داشتیم می خواستیم با هم ازدواج کنیم. ولی خونوادهامون مخالف بودن. یغما به اجبار با تو ازدواج کرد.

شاداب دستش رو روی سینش گذاشت و نفسش رو بیرون داد. دیدم که یک قطره اشک از چشمش روی گوش ریخت ولی حرفمو ادامه دادم: بعد از ازدواجتون من خودمو کشیدم کنار نمی خواستم تو این ماجرا باشم. ولی یغما ول کن نبود. همش می رفت و می اومد. ازم می خواست با هم فرار کنیم. می گفت بریم یه گوشه زندگی کنیم کسی نمی فهمه.

سکوتی کردم. شاداب فقط اشک می ریخت و صدایش در نمی اومد. باز هم ادامه دادم: من تو رو دوست داشتم. نمی خواستم زندگیت خراب بشه. به یغما گفتم نمی خوام با هم باشیم. ولش کردم. تا این که پای بچه اومد وسط. گفت اگه بچه دنیا بیاد دیگه کاری نمی تونیم بکنیم. ازم خواست هر کار می تونم بکنم تا بچت دنیا نیاد. ولی مگه من احساس ندارم؟ مگه نمی فهمم مادر بودن یعنی چی؟

شاداب دستش رو روی دهنش گذاشت تا صدایش بلند نشه و به صورت گنگی گفت: ولی اون خودش بچه می خواست.

- تمام این کارا رو می کرد تا به رفتاراش شک نکنی. جریان مسافرت هم نقشه ی خودشه. می خواد ببرت تا تو راه دوباره خونریزی کنی و این دفعه بچت واقعا سقط بشه.

- من باورم نمیشه. یعنی یغما....

نتونست ادامه ی حرفش رو بزنه. روی موهایش بوسه ای زد و گفتم: اینا رو بهت گفتم تا نری مسافرت. تا بمونی و هوای بچت رو داشته باشی. من می دونم اگه این بچه دنیا بیاد یغما دیگه پابند زندگیش میشه.

شاداب سرش رو تکون داد. صدای زن عمو بلند شد: کجایی؟ بچه ها بیاین سفره رو انداختیم. آقایون برنجا یخ کرد پس چی شد کباب؟

دست های شاداب رو فشار دادم و گفتم: قول دادی کسی چیزی نفهمه.

سرش رو تکون داد و گفت: باشه. تو برو منم یکم آرام بشم میام.

چشمام رو روی هم فشار دادم و از کنارش بلند شدم. در اتاق رو که باز کردم. یغما رو دیدم که به کمک نیما داشت سیخ های کباب رو می آورد. با دیدن من که از اتاق شاداب بیرون می اومدم. سر جاش خشکش زد.

پوزخندی زد و بی توجه به سمت سفره رفتم و یه گوشه نشستیم. یغما جوجه ها رو تو دیس گذاشت و سریع به سمت اتاق شاداب رفت.

«یغما»

دل تو دلم نبود. معلوم نبود باز چی به شاداب گفته. نگران و عصبی به طرف اتاق رفتم. در رو باز کردم. شاداب به دیوار تکیه داده بود و دستش رو روی صورتش گرفته بود.

نگران نزدیکش شدم و گفتم: شاداب؟ خوبی؟

سرش رو بالا آورد حالا به راحتی می تونستم چشای سرخ شدش رو ببینم. رو به روش نشستیم و گفتم: چی شده؟

نفسی کشید و گفت: هیچی. بریم.

دستش رو گرفتم تا کمکش کنم ولی دستم رو پس زد. حالا مطمئن بودم که یه چیزی شده. نزدیک رفتم و دوباره دستش رو گرفتم. آرام گفتم: هرچی هم که شده خودمون با هم حلش می کنیم. جلو بقیه باهام بد نباش. نگاه عصبی و خستش رو به صورتم انداخت و باهام به سر سفره اومد.

* * *

«پرتو»

یه بشقاب پر از برنج کردم و مشغول خوردن شدم. چند دقیقه بعد شاداب در حالی که چشمش قرمز بود با کمک یغما از اتاق اومد بیرون و سر سفره نشست. یغما با عصبانیت به من نگاه می کرد. بگرد تا بگردیم آقا یغما. زن عمو ظرفی رو برنج کرد و به طرف عروسش گرفت. چشمش به شاداب که افتاد گفتم: شاداب گریه کردی؟ زودتر از اون که شاداب حرفی بزنه، یغما گفت: نه مامان خواب بود. زن عمو لبخندی زد و گفت: چرا بیدارش کردی؟ گناه داره عروسم. شاداب لبخندی زد و مشغول بازی کردن با غذاش شد. یغما در حالی که شاداب رو به بغل خودش فشار می داد گفت: مامان کوچولو باید هوای دخلم منم داشته باشه یا نه؟ شاداب شونش رو تکون داد تا یغما دستش رو از روی شونش بر داره. یغما دستش رو برداشت و زیر گوش شاداب چیزی گفت و خندید. شاداب بی توجه زل زده بود به غذاش و باهاش بازی می کرد. یغما با عصبانیت نگاهی به من انداخت و بعد مشغول بازی کردن با غذاش شد. عصبانی بودم ولی در عین حال خوشحال. دومین بشقاب رو هم پر کردم و خوردم. به جای یغما و شاداب که هیچی نخورده بودن. بعد از غذا یغما و شاداب خداحافظی کردن و زودتر به این بهونه که شاداب حالش خوب نیست رفتن. ما هم بعد از یک ساعتی خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم. دل تو دلم نبود که بفهمم چه خبر شده. اما باید صبر می کردم. مطمئن بودم که خیلی زود خود یغما بهم زنگ میزنه مثل اون دفعه. این بار می فهمم که دیوونه تر از اونی هستم که فکر می کرده.

* * *

«یغما»

شاداب رو سوار ماشین کردم و به سمت خونه به راه افتادم. همزمان با حرکت ماشین شاداب زد به گریه. متعجب و نگران گفتم: چی شد؟ شاداب؟ حالت خوبه؟

- ساکت شو.

- چی شده؟

- حرف نزن فقط برو خونه.

می دونستم جوابم رو نمیده پس تنها کاری که کردم این بود که برم خونم. چند دقیقه بعد جلوی در خونه بودیم. سریع در رو باز کردم و وارد شدم. هنوز ماشین رو خاموش نکرده بودم که شاداب از ماشین پیاده شد و وارد خونه شد.

من هم به دنبالش رفتم. چراغ ها رو روشن کردم. صدای گریه شاداب از اتاق خواب می اومد. وارد شدم و چراغ رو روشن کردم.

- چرا تو تاریکی نشستی؟

در حالی که از گریه زیاد صداش گرفته بود گفتم: خیلی پستی. خیلی نامردی یغما.

رو به روش ایستادم و گفتم: چی شده؟ برای چی؟ مگه چه کار کردم؟

- تازه می پرسی چه کار کردی؟

- شاداب تو رو خدا آرام باش برای خودت و بچه خوب نیست.

- مگه برای تو فرقی هم می کنه؟ تو که از خداتنه این بچه نباشه.

- کی این حرف رو زده؟ بهم بگو چی شده.

- تو که عاشق یکی دیگه بودی بیخود کردی که با من ازدواج کردی.

- من عاشق کسی جز تو نیستم.

- دهنتمو ببند دروغ گو.

- شاداب تو رو خدا آرام باش بهم بگو چی شده. پرتو بهت حرفی زده؟

نگاهش رو دوخت توی چشمام و گفتم: خودت هم می دونستی چه غلطی کردی که از پرتو می ترسیدی. باید زودتر می فهمیدم.

- به من بگو بهت چی گفته.

- یعنی خبر نداری؟ خودت رو به اون راه نزن. اگه نمی دونستی اسم پرتو رو نمی آوردی.

- من فقط دیدم از پیش تو اومد فکر کردم حرفی بهت زده مثل اون روز. بهم بگو چی شده. خواهش می کنم شاداب.
- دیگه نمی خوام ریختت رو ببینم. خیلی پستی. من هیچ وقت بهت نامردی نکردم ولی تو منو به یکی دیگه فروختی.
- شاداب من همه چیزو برات توضیح میدم تو داری اشتباه می کنی.
- اتفاقا تنها وقتی که اشتباه نکردم الانه. اشتباهم وقتی بود که به تو بله گفتم. پرتو راست می گفت زود بود که بهت اعتماد کنم.
- عصبی فریاد زدم: شاداب اسم اون دختره به زبونت نیار. اون یه آشغال بی مصرفه که می خواد زندگیمنو به هم بریزه.
- نه این تویی که می خوای زندگیمنو به هم بریزی. می خوای یه کاری کنی که من از زندگیت برم بیرون تا بتونی راحت تر به پرتو جونت برسی.
- تو رو خدا تند نرو. داری اشتباه می کنی. اون احمق بهت دروغ گفته.
- ایستاد و رو به من فریاد زد: اون احمق این قدر شهامت داشت که راستش رو به من بگه. که کمکم کنه تا زندگیم رو حفظ کنم ولی تو... توی پست فطرت.
- سکوتی کرد و روش رو ازم برگردوند و گفت: دیگه نمی خوام ریختت رو ببینم.
- به سمت در اتاق رفت. دنبالش به راه افتادم و گفتم: شاداب خواهش می کنم بشین. آرام باش. من همه چیزو بهت میگم.
- هنوز چند قدم بیشتر برداشته بود که ناله ای کرد و شکمش رو گرفت. روی زمین نشست و از درد فریاد زد. هول شده بودم و نمی دونستم چه کار کنم. به سمتش رفتم و گفتم: چی شد؟ شاداب؟ تو رو خدا بگو چی شد؟ یا امام هشتم. شاداب. خدایا خودت رحم کن.
- شاداب رو بغل کردم. به سختی در رو باز کردم و شاداب رو توی ماشین گذاشتم. به سمت بیمارستان به راه افتادم. در حین رانندگی نگاهم به شاداب بود.
- شاداب تو رو خدا یه چیزی بگو. شاداب غلط کردم بی جا کردم سرت داد زدم. شاداب نگام کن.
- جواب نمی داد. ناله هم نمی کرد. بی اختیار اشک از چشمم ریخت.
- خدایا نه. خدایا خودت کمک کن. شاداب لعنتی چشماتو باز کن ببینم زنده ای.
- نفسی کشیدم و بیشتر گاز دادم.
- حالش خوب میشه. چیزیش نیست. نترس یغما. شاداب تو رو قرآن پاشو.

با ماشین وارد بیمارستان شدم. ماشین رو همون وسط گذاشتم و پیاده شدم. شاداب رو بغل کردم و به سمت اورژانس رفتم. نفهمیدم وقتی داد کشیدم چی گفتم که چند تا پرستار با تخت به سمتم اومدن. روی تخت گذاشتمش. دنبالش می دویدم. پاهام می لرزید. خدایا خودت کمکم کن. اگه طوریش بشه من چه کار کنم.

شاداب رو به گوشه گذاشتن و چند تا دکتر و پرستار دیگه هم اومدن. خیره به دکتر گفتم: خوب میشه؟

دکتر کمی به اطراف نگاه کرد و رو به یکی از پرستارها گفت: خانوم ایشون رو بیرون کنید.

- دکتر خواهش می کنم. فقط بگو خوب میشه.

دکتر با بی حوصلگی گفت: برو بیرون آقا. بیرون منتظر باش.

یکی از پرستارها به سمتم اومد. به اجبار از بخش اومدم بیرون. روی یکی از صندلی های سالن نشستم. سرم رو بین دستام گرفته بودم. سعی می کردم تا اشکم نریزه. تنها دعایی که یادم می اومد صلوات بود.

- اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم....

نمی دونم چقدر ذکر گفتم و با نفس های عمیق بغضم رو فرو خوردم تا در باز شد و دکتر به همراه چندتا از پرستارها بیرون اومد. به سمتش دویدم و گفتم: آقای دکتر چی شد؟ حالش خوبه؟

برگشت و نگاهی به من کرد. دلم ریخت. خدایا فقط سالم باشه. هیچی ازت نمی خوام. فقط خوب باشه.

دکتر به صدا در اومد: خودش خوبه ولی بچه.

دست و پام شل شد. داشتیم از حال می رفتم. دکتر که حالم رو دید گفت: فعلا اتفاقی نیفتاده ولی خانومت خونریزی داره. اگه این طوری پیش بره بعید نیست که بچه سقط بشه. در ضمن فشار خانومت هم بالاست. این نه برای خودش و نه برای بچه خوب نیست. فعلا یه سری دارو می نویسم بگیر براش کاراشم بکن تا بستری بشه.

خدایا شکر که خوبه. شکر. سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه.

داروها رو گرفتم و کارای بستری رو انجام دادم.

تو اتاق کنار تختش نشستم و دستش رو بین دستم گرفتم. چشماش رو باز کرد و نگاهی به صورت من انداخت. دستش رو از بین دستم کشید بیرون و گفت: از این جا برو گمشو بیرون. نمی خوام ریختت رو ببینم.

- شاداب....

صداش رو بلند کرد و گفت: بهت میگم برو بیرون. نمی فهمی؟

پرستاری که داشت سرم وصل می کرد رو به من گفت: آقا لطفا بیرون باشید. هیجان برای خانومتون خوب نیست.

از روی اجبار از اتاق خارج شدم. نمی تونستم تنه‌اش بذارم. به مادرش خبر دادم تا بیاد و شب رو پیشش بمونه. نگران و گریون خودش رو رسونده بود. فقط امیدوار بودم چیزی به خونوادش نگه تا بتونم همه چیز رو حل کنم. ای کاش چیزی نگه.

«پرتو»

همون طور که گریه می کردم گفتم: خیلی نامردی. حالا چه کار کنم؟

سحر و نیما گوشه ای ایستاده بودن و می خندیدن. پریا می گفت: حالا دیگه باید دستتو بگیرم تا بتونی راه بری.

سحر بلند خندید و گفت: شده موش کور.

من هنوز هم گریه می کردم و عینکم رو بین دستام گرفته بودم. دستش شکسته بود.

یغما اومد جلو و گفت: چی شده پرتو؟ چرا گریه می کنی؟

بغلش کردم و سرم رو گذاشتم رو شونش. همون طور که گریه می کردم گفتم: یغما ببین عینکم رو شکستن. حالا به

بابام چی بگم؟

یغما نگاهی به نیما کرد و گفت: تو آدم نمیشی؟

نیما بی توجه دست سحر و پریا رو گرفت و از اون جا دور شد. یغما منو بغل کرد و گفت: گریه نکن. خودم برات

درستش می کنم.

منو به اتاقش برد. رو صندلی نشستم. خودش عینکم رو چسب زد و گذاشتش روی صورتم.

خوشحال نگاهش کردم و گفتم: حالا می تونم ببینمت.

لبخندی زد و گفت: پرتو من خیلی دوستت دارم.

- راست میگی یغما؟

- آره به خدا می خوام باهات ازدواج کنم.

- من دیگه نیما رو دوست ندارم یغما. می خوام با تو ازدواج کنم.

یغما منو بغل کرد و چرخوند. تا موقع در باز شد. شاداب جلوی در ایستاده بود. شکمش بزرگ بود.

رو به یغما گفت: یغما دخترمون دلش برات تنگ شده.

یغما منو گذاشت زمین و به سمت شاداب رفت.

داد زد: یغما نرو. منو تنها نذار. ما می خوایم با هم ازدواج کنیم.

یغما نگاهی به من کرد و گفت: من می خوام بابا بشم. دیگه نمی تونم با تو ازدواج کنم.

بلندتر داد زد: یغما نه!

از صدای فریاد خودم از خواب بیدار شدم. با دست چشمام رو ماساژ دادم و عینکم رو به چشمم زدم.

نفس عمیقی کشیدم تا فراموش کنم که دیگه حمایت یغما رو ندارم. چشمام رو بستم و با حرص ادای یغما رو در

آوردم: می خوام بابا بشم!

اون باید با من ازدواج می کرد. می دونم. امروز حتما بهم زنگ می زد.

دست و صورتم رو آبی زدم و بدون خوردن صبحونه از خونه زدم بیرون. هنوز به دانشگاه نرسیده بودم که صدای زنگ

تلفنم بلند شد. با خوشحالی گوشی رو برداشتم: الو؟

صدای مامان پشت خط پیچید: الو پرتو؟

دمغ شدم و گفتم: سلام.

- سلام کجایی؟

- دانشگاه.

- چرا منو بیدار نکردی؟ چرا صبحونه نخورده رفتی؟

- مامان جونم من دیگه بچه نیستم. دانشگاه یه چیزی میگیرم می خورم، شما نگران نباش.

- ظهر میای خونه؟

- آره کلاس ندارم میام.

- باشه مادر مواظب خودت باش. خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. ماشین رو پارک کردم و به سمت اتاق اساتید رفتم. هنوز وارد نشده بودم که صدایی به گوشم خورد.

- سلام دکتر زمانی.

به سمت صدا برگشتم. دکتر علیوند بود که اون روز بیشتر از همیشه مثل گوریل شده بود. لبخندی زدم و گفتم: سلام دکتر علیوند. البته من هنوز دکتر نشدم.

- اختیار دارید. دکتر مهم قبول شدنشه.

لبخندی زدم و گفتم: مزاحم نباشم.

این حرف رو زدم تا شاید شرش رو کم کنه ولی پررو تر از این حرفا بود. نگاهی به من کرد و گفت: نه من هم مثل شما تا نیم ساعت دیگه کلاس ندارم. راستی برای ماشین به من خبری نداید.

- دستتون درد نکنه. بابا بردن درست کردن.

- اِ به من می گفتین آشنا بود خوب حساب می کرد.

- لطف دارید. گفتم دیگه مزاحم شما نشم.

- اختیار دارید. در مورد کارگاه ها بهتون خبر دادن؟

- نه خیر هنوز چیزی نگفتن. خودم پیگیری می کنم.

- ببخشید. ممکنه امروز عصر بعد از کلاساتون یه چند ساعتی رو بریم بیرون؟

- عذرخواهی می کنم. امروز یه کلاس بیشتر ندارم. بعدش میرم خونه. یکم هم سر درد دارم.

- خدا بد نده. میگردن دارین؟

وای خدا این گوریل چقدر خاله زنک بود. آخه به تو چه. ناچار لبخندی زدم و گفتم: نه واسه بی خوابیه.

- آهان نگران شدم. گفتم اگه میگردن که من یه دکتر خوب سراغ دارم.

- ماشاا... شما همه چیز سراغ دارید.

به جای این که بدش بیاد خنده ای کرد و گفت: آره خب من دوستان زیادی دارم.

در این حین یک پسر جوون نزدیک شد و سلامی به ما کرد و بعد رو به علیوند گفت: استاد میشه وقتتون رو بگیرم؟

من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم: مزاحمتون نمیشم. با اجازه.

سری تکون دادم و قبل از این که بخواد حرفی بزنه سریع خودم رو انداختم تو اتاق اساتید و در رو بستم. روی یک صندلی نشستم و نفس راحتی کشیدم.

از کیفم شکلاتی رو بیرون آوردم و خوردم تا حالت ضعفی که پیدا کرده بودم از بین بره. هنوز از دست علیوند راحت نشده بودم که گلاره پیداش شد.

- سلام صبح به خیر چه طوری پرتو جان؟

- سلام صبح تو هم به خیر. خوبم تو چه طوری؟

- قربونت منم خوبم. این دکتر علیوند چی می گه؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم: مگه چی میگه؟

تو دلم خدا خدا می کردم این موجود گوریل شکل همه دانشگاه رو از قرار آشناییمون پر نکرده باشه.

گلاره کیفش رو روی میز گذاشت و همون طور که روی یک صندلی می نشست گفت: هیچی از تو سوال می کرد.

- از من؟!؟

- آره می پرسید چطور آدمی هستی. اخلاقت چه طوریه؟ ناقله خبریه؟

- خبر؟ خبر چی؟

- نکنه با هم قرار و مداری دارین؟ اگه خبریه بگو من که ناراحت نمیشم.

- نه بابا خبر چیه. من الان از دهن تو این چیزا رو شنیدم.

گلاره شونه ای بالا انداخت و گفت: باشه. در هر حال نگران این نباش که من ناراحت میشم چون ما هم برای امیر عباس رفتیم خواستگاری خدا بخواد داره وصلت جور میشه.

- وای خیلی خوشحال شدم گلاره. ایشا... خوشبخت بشه.

گلاره قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت: من دارم الکی میگم که ببینم عکس العمل تو چیه تو هم خوشحال میشی؟

با تعجب نگاهش کردم. این بشر هم دیوونه تر از من بود. همچین حرف می زد که انگار سالیان زیادیه من عاشق برادرش بودم و حالا اگه ازدواج کنه شکست عشقی می خورم. از جام بلند شدم و گفتم: من کلاس دارم عزیزم. بعد می بینمت.

گلاره سری تکون داد و دیگه حرفی نزد. به سمت کلاس به راه افتادم. نگاهی به تابلوی اعلانات کردم. عکسی که روی تابلو زده بودن منو میخکوب کرد.

بازگشت همه به سوی اوست.

با تاسف و تاثر درگذشت دوست عزیزمان نگین معصومی را به اطلاع دوستان....

نتونستم بقیش رو بخونم. خدای من. نگین شیطون کسی که به شیطون بودن معروف بود حالا فوت کرده بود. نفس عمیقی کشیدم. باید خودم رو کنترل می کردم.

وارد کلاس شدم. کلاس کسل تر و بی روح تر از همیشه تموم شد. انگار همه ی بچه ها از فوت شیطون ترین بچه ی کلاس غمگین بودن. کسی که تو چند هفته ی قبل یک دفعه ناراحت و گوشه گیر شده بود. کسی که مشکلی مشابه من داشت.

از کلاس بیرون اومدم. یکی از بچه ها صدام کرد. نگاهی بهش کردم. دوست صمیمی نگین بود. لبخندی زد و گفت: چه طوری؟

- استاد ما به شما یه دروغی گفتیم.

- دروغ؟! چه دروغی؟

- هفته ی قبل پرسیدین نگین کجاست من به دروغ گفتم تصادف کرده و تو کماست.

- یعنی تو کما نبود؟!؟

- چرا تو کما بود ولی نه واسه تصادف. نگین... نگین خودکشی کرده بود. فهمیده بود پسر داییش داره ازدواج می کنه. نتونسته بود تحمل کنه. قرص خورده بود. من نمی خواستم جلوی بچه ها نگین رو به آدم ضعیف نشون بدم.

اشک هاش صورتش رو پوشوندن. دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: می فهمم. تو کار درستی کردی. آرام باش. سری تکون داد و گفت: با اجازه.

و از من دور شد. نفسم رو بیرون دادم. نگین هم مثل من بود. هیچ کار نتونستم براش بکنم. نمی دونم باید خدا رو شکر می کردم که خودکشی نکرده بودم و هنوز زنده بودم یا اینکه ناراحت باشم از این که زنده هستم و باید شاهد زندگی عزیزترین فرد زندگیم با دیگری باشم.

از دانشگاه خارج شدم. هنوز خبری از یغما نبود. تصمیم گرفتم خودم بهش زنگ بزنم. از دانشگاه فاصله گرفتم و یه جای خلوت ایستادم. شماره یغما رو گرفتم. زنگ خورد اما برنداشت. دوباره گرفتم. باز هم بر نداشت. برای بار سوم زنگ زد که صدای بلند و عصبی به گوشم رسید: چی میگی؟ بدبختم کردی راحت شدی؟ آدم پست فطرت.

- چی میگی تو؟ تو منو بدبخت کردی. تو منو گذاشتی و رفتی با یکی دیگه ازدواج کردی اون وقت من تو رو بدبخت کردم؟ من بهت گفته بودم. نگفتم؟

- نمی دونستم این قدر بی عاطفه ای. زن من حاملس توی احمق که می دونستی؟ چرا بهش گفتم؟ چرا دروغ تحویلش دادی که حالش این بشه؟
- مگه چه کارش شده؟
- چه کارش شده؟ تازه می پرسى چى شده؟ جسم و روحشو داغون کردى تازه میگی چى شده؟
- اون چیزیش نمیشه. کسی که این وسط نابود میشه منم. منم که باید زندگی تو رو ببینم و دم نزنم.
- چقدر هم که دم نمیزنی. زندگی رو به لجن کشیدی. نمی خوامت باید چه طوری بهت بگم؟ ازت متنفرم.
- تو از من متنفر نیستی. یادت رفته به من می گفتمی جز من با کسی دیگه ازدواج نمی کنی؟ یادت رفته؟
- اون مال ده سال پیش بود. من خر بودم. گفتم دوستت دارم تو هم یه سال با من بودی و بعدم شروع کردی به ناز آوردن. من پنج سال بعد از این که با تو دیگه هیچ رابطه ای نداشتم ازدواج کردم. تو تازه حالا یادت افتاده؟
- من هیچ وقت نگفتم نمی خوامت. فقط باهات رابطه ای نداشتم. گفتم شاید فکر کنی من به زور خودمو بهت چسبوندم. گفتم اگه منو بخوای خودت میای جلو. ولی تو هیچ وقت نیومدی.
- اون روز نمی خواستی خودتو به زور به من بچسبونی حالا که بچم هم تو راهه اومدی خودتو انداختی تو زندگی من؟ یه روزی که من می خواستم تو ناز کردی منم گفتم به درک بهتر از تو رو رفتم گرفتم. حالا هم دوستش دارم. عاشقمم.
- نیستی دروغ میگی.
- چرا هستم. تو نمی خوای قبول کنی. فکر می کردی من تا آخر عمرم عاشق تو می مونم؟ کور خوندی. پرتو به خداوندی خدا اگه بچم یا شاداب طوریشون بشه به حسابت می رسم. به کلاغای کور نشونت میدم. نمی دارم روز خوش ببینی.
- نداشت دیگه حرفی بزنم تلفن رو قطع کرد. عصبی و دل شکسته برگشتم خونه. مامان تا من رو دید گفت: چرا این طوری هستی؟ چیزی شده؟
- نه چیزی نیست. ناهار چی داریم؟
- باقالی پلو با مرغ. چرا چشات قرمز گریه کردی؟
- اعصابم خرده یکی از شاگرام فوت کرده همین.
- خدا مرگم بده. چرا؟
- میام میگم.
- زود بیا منم خبرای جدید دارم.

لباسام رو با بی حوصلگی در آوردم و پرت کردم روی تخت. وارد آشپزخونه شدم. آبی به دستام زدم و نشستم پشت میز. مامان همین طور که جلوم غذا می داشت گفت: باز حال شاداب بد شده.

خودم رو بی اطلاع نشون دادم و گفتم: شاداب؟ چه طور؟

- باز خونریزی کرده. فشارش رفته بالا. زن عموت خیلی نگران بود. طفلک می گفت اگه فشارش نیاد پایین هم برای خودش خطرناکه هم برای بچه.

نفسی کشیدم. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا غمگین. مامان نگاهی به من کرد و گفت: شاگردت مریض بوده مرده؟

- نه خودکشی کرده.

- خدا مرگم بده. چرا؟

- نمی دونم.

چند قاشق از غذام رو به زور خوردم و به اتاقم پناه بردم.

چرا این طوری شده بود؟ چرا یغما سهم من نبود؟ کاش می شد برگردم به گذشته. به روزایی که یغما هوامو داشت. روزایی که دوستم داشت.

سرم رو روی بالش گذاشتم و به اشکام اجازه دادم تا بیرون بریزن. همه این کارا رو کرده بودم تا یغما رو به دست بیارم. ولی حالا که داشت همه چیز جور می شد یغما منو پس زده بود.

خیلی نامردی؛ خیلی. ازت بدم....

نه من هیچ وقت از تو بدم نمیاد یغما. من عاشقتم. کاش اینو می فهمیدی.

«یغما»

یک هفته گذشته بود. این مدت تو ماشین می خوابیدم و از بیمارستان تکون نمی خوردم. بالاخره دکتر اجازه ترخیص رو داد. کاراش رو کردم. شاداب چون هنوز حالش خوب نبود به خونه مادرش رفت. نمی خواست من رو ببینه. من هم برای این که اذیتش نکنم و خانوادش هم از موضوع چیز نفهمن به خونه رفتم. به جعفر خبر داده بودم یه مدت مغازه نمیرم.

تمام مدت به این فکر می کردم که چه طوری همه چیز رو درست کنم. هیچ کس جز خود پرتو نمی تونست این گند رو جمع کنه. باید باهش حرف می زدم. خودش باید همه چیز رو درست می کرد.

* * *

«پرتو»

یک هفته ی دیگه هم بدون یغما گذشت. خبرای جدید که بین مامان و زن عمو زهرا رد و بدل می شد نشون می داد که شاداب بهتر شده ولی رفته خونه مادرش. زن عمو و مامان فکر می کردن به خاطر اینکه که استراحت کنه ولی من می گفتم با یغما قهره.

باید دوباره به یغما نزدیک می شدم. باید باهاش حرف می زدم. حالا که شاداب ازش رو برگردونده بهترین فرصت بود.

از خونه زدم بیرون. به سمت مغازه یغما رفتم. ماشین رو گوشه ای گذاشتم و جلو رفتم. خبری از یغما نبود. برای این که مطمئن بشم وارد مغازه شدم. چند تا مشتری از مغازه رفتن بیرون نگاهم رو دوختم به کارگر یغما و گفتم: سلام.

- سلام خانوم زمانی خوش اومدین بفرمایین.

- ممنون. یغما نیست؟

- نه خیر. زنگ زدن گفتن چند روزی نمیان. بفرمایید براتون چایی بیارم.

- دستت درد نکنه میرم. خداحافظ.

- خداحافظ.

به سمت خونه یغما به راه افتادم. می دونستم باید خوش باشه. شاداب هم نبود. چی از این بهتر. ترافیک اعصابم رو به هم ریخته بود. بالاخره راه باز شد. نیم ساعت بعد دم خونش بودم. زنگ رو زدم. در باز شد. وارد شدم. یغما جلوی در ایستاده بود و به من نگاه می کرد. در رو باز گذاشت و رفت تو. وارد خونش شدم و در رو بستم.

کمی به اطراف نگاه کردم خبری از یغما نبود.

- یغما؟!

از پشت سرم صدایش بلند شد: این قدر یغما یغما نکن برو بشین الان میام.

رفتارش عجیب و غریب بود. واقعا ترسیده بودم. یه گوشه نشستم تا بیاد. نگاهم افتاد به آلبوم عکسی که روی میز بود. عکس های عروسی شاداب و یغما. با دیدنش باز یاد اون روز لعنتی افتادم. روزی که تظاهر می کردم برایم مهم نیست. روزی که از درون نابود می شدم ولی به روی خودم نمیاوردم. روزی که....

* * *

- پرتو پاشو بریم برقصیم.

نگاهی به صورت بی دغدغه ی سحر انداختم و گفتم: عروسی به این مسخرگی ندیدم. خودت برو، من ترجیح می دم همین جا بشینم.

سحر شونه ای بالا انداخت و به همراه پریا برای رقص رفت.

عروس و دوماد هنوز نیومده بودن. شاید برای همین بود که هنوز آرامش داشتیم. برای خودم میوه ای پوست کندم و با حرص مشغول خوردن شدم.

زنی با صدای نخرشیده ای گفت: عروس و دوماد اومدن.

و به دنبالش دخترهایی که وسط سالن در حال رقصیدن بودن به سمت میزها رفتن. پریا روی صندلی کنار من قرار گرفت و همون طور که شالش رو روی سرش مرتب می کرد گفت: حتما شاداب خیلی خوشگل شده.

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم: اون لندهور هر کارم بکنه یه بوزینس.

پریا با چشای گرد شده به من نگاه کرد ولی قبل از این که بخواد حرفی بزنه صدای جیغ و سوت ها بلند شد. نگاهم به سمت در چرخید. شاداب تو لباس عروس پرنسسی کرمش خیلی خوشگل شده بود. این حقیقتی بود که ذهنم نمی تونست انکارش کنه ولی قبل از اون که بخوام تفسیرش کنم نگاهم به سمت یغما رفت.

موهای درست کردش. کت و شلوار مشکی و پیرهن یقه ترک که به گردن کوتاهش نمی اومد. پاپیون مشکی که خنده دارش کرده بود. تو اون کت و شلوار کوتاه تر دیده می شد اما هنوز هم دوست داشتنی بود.

دندون هام رو روی هم فشار دادم و زمزمه وار گفتم: نگاه کن. دوماد از عروس سره.

پریا نخودی خندید و گفت: حسود. عروس به این خوشگلی. نترس بابا تو هم عروس میشی.

چشم غره ای بهش رفتم. ولی نگاهش جای دیگه بود. یغما و شاداب به ما نزدیک شدن تا خوش آمد گویی کنن. یک هفته تموم روی خودم کار کرده بودم تا طوری رفتار کنم که یغما حسرت داشتتم رو بخوره. طوری که بفهمه کیو از دست داده و کیو به دست آورده. طوری که بفهمه اونی که باخته من نیستم، خودش.

لبخندی به روی لبم زدم و همون طور که می خندیدم سلامی کردم و به چشم حالت دادم. همون حالتی که یغما با دیدنش قربون صدقم می رفت.

اما حتی توجهی هم نکرد. نگاهی عادی به همه کرد و گفت: خیلی خوش اومدین

و دور شد. بغض گلوم رو فشار می داد. می دونستم اگه گریه کنم آرایشکی که دو ساعت تمام روش وقت صرف شده بود تا کمتر از عروس نباشه خراب می شد.

لیوانی آب برای خودم ریختم و به این فکر کردم که حتما حواسش نبوده. و باز خودم رو راضی می کردم. تو این شلوغی بایدم حواسش نبوده باشه. مطمئنم الان یادش نیست به کیا خوش آمد گفته. باید کمی که از مجلس گذشت خودمو بهش نشون بدم.

یکی دو ساعت که گذشت از جام بلند شدم. شال سرمه ایم رو روی سرم مرتب کردم و به سمت میز عروس و دماذ رفتم تا به بهانه ی تبریک یغما رو بچزونم.

نزدیکشون شدم. اینقدر غرق گفتگو بودن که متوجه اومدن من نشدن. سلامی کردم و با این کلمه نگاه هر دوشون به من افتاد.

شاداب مهربون و صمیمی مثل همیشه از جاش بلند شد و دست من رو به گرمی فشرد و گفت: سلام پرتو جان خوبی؟ خیلی خوش اومدی.

و به دنبالش یغما بلند شد که نگاه پر از شوقش رو به من دوخته بود. نگاهی که انگار هر لحظش به من می گفت که برنده شده.

انگار افتخاری رو کسب کرده بود که اون طوری نگام می کرد. خرد شدم اما به روی خودم نیاوردم. یوزخندی زدم و گفتم: مبارک باشه یغما جان.

یغما دستش رو به دور کمر شاداب انداخت و همون طور که نزدیکش می کرد گفت: ممنونم عزیزم. ایشالا عروسیت جبران کنم.

با حرص دندون هام رو روی هم فشار دادم. نباید بیشتر از اون اون جا می موندم. می ترسیدم اشکم سرازیر بشه. تنها گفتم: مزاحمتون نمی شم.

و ازشون فاصله گرفتم. به سمت دستشویی رفتم. نگاهی به صورت و لباسم کردم. لباسی که یک ماه تموم پیش خیاط رفته بودم تا بهترین باشه.

آرایشی که گفته بودم مثل عروس باشه. آرایشی که کلی پول بابتش داده بودم. هیچ کدوم چیزی رو نصیبم نکرد. حتی یه نگاه تحسین برانگیز هم بهم نکرد.

آهی کشیدم و نفسم رو که توی سینه حبس شده بود بیرون دادم. اشک توی چشم هام حلقه زد. نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو فرو بخورم.

به خودم نهیب زدم: یغما مال خودمه. مهم نیست. این فقط یه ازدواج ساختگیه. خنده هات دووم نمیاره شاداب خانوم. این خوشبختی مال تو نیست.

از دستشویی بیرون زدم و برای این که خودم رو بی تفاوت نشون بدم مشغول رقصیدن با دختری که از نبود دوما سو استفاده می کردن شدم.

*

با بسته شدن آلبوم از فکر و خیال بیرون اومدم. یغما سیو شرتی رو روی زیر پوشش پوشیده بود و رو به روی من نشسته بود. عجیب بود که راهم داد. عجیب بود که دعوا نداشت. که فحش نمی داد.

نگاهش رو بهم دوخت و گفت: اومدی بدبختی منو نگاه کنی؟

- من هیچ وقت نمی خواستم بدبخت کنم.

- اگه نمی خواستی زندگی من رو به این روز نمی انداختی. حال زخم خوب نیست. ول کرده رفته. باهام حرف هم نمی زنه. جرات ندارم برم خونه بابام. که مبادا ازم پرسن شاداب چه طوره و من بمونم چی بگم؟ نمی تونم برم خونه پدر زخم که مبادا شاداب جلوی اونا باهام بد رفتاری کنه و همه بفهمن. این گندیه که تو به زندگی من زدی.

- نه این گندیه که تو به زندگی جفتمون زدی. من خواستم یکم این گند رو جبران کنم. تو نخواستی.

- هنوزم نمی خوام. زندگی من رو دوست داشتیم. هنوزم دارم.

- من....

- هیس. هیچی نگو. بذار از این بدتر نشه. تو ذهن من همیشه یه دختری به نام پرتو بود. کسی که یه روزی دوستش داشتم. یه روزی عاشقش بودم. نرسیدم بهش ولی بازم برام یه آدم خوب مونده بود. تا این که خودشو گذاشت وسط منو زخم؛ کسی که حالا عاشقش بودم. هر چی بیشتر تقلا کرد که به من برسه، هر چی بیشتر تلاش کرد که زندگی منو بهم بریزه، هر چی بیشتر سعی کرد که منو به دست بیاره منو بیشتر از خودش دور کرد. الان شده پست ترین موجودی که تو زندگی منو شناختم.

- یغما....

- هیچی نگو. من ازت متنفرم. نمی خوامت. حتی اگه شاداب نباشه. دیگه هیچ وقت نمی خوامت.

- ولی من دوستت دارم. می خوام با هم خوشبخت بشیم.

- منو تو با هم خوشبخت نمی شیم. ولی تو اگه منو دوست داری زندگی منو بهم برگردون.

نگاهم رو به صورتش انداختم. تا حالا اشکش رو ندیده بودم. با دیدن اشکش شکستم. اشک منم جاری شد.

نفسی کشید و گفت: من بدون شاداب می میرم پرتو. تو نمی فهمی. من عاشق زندگی منم. منو دوست داری؟

سکوت کردم و نگاهش می کردم. دوباره به صدا در اومد و گفت: بگو. منو دوست داری؟

- از جونم بیشتر.

- پس زندگیمو بهم برگردون. پرتو خواهش می کنم. زندگیمو نابود نکن.

یغما افتاد روی زمین و پاهای منو تو دستش گرفت. اشک می ریخت و می گفت: پرتو زندگیمو نابود نکن. التماس می کنم.

من چه کار کرده بودم؟ من چی می خواستم؟ چیزی که می خواستم ناراحتی یغما نبود. حاضر بودم یغما شاد باشه ولی خودم نه. حاضر بودم زجر بکشم ولی یغما نه.

نشستم روی زمین و سر یغما رو بلند کردم. نگاهم رو بهش دوختم و گفتم: از زندگیت میرم کنار. شاداب رو هم بر می گردونم. ولی بذار برات همون پرتوی خوب بمونم. من بهت بدی کردم، ولی می خوام برات پرتوی خوب باشم. همون پرتو که همیشه هم گروهی تو بود. همون پرتو که برات اسباب بازی می خریدی. همون پرتو که به دنیا نمی دادیش.

- هر کاری بگی می کنم. شاداب رو بهم برگردون بذار باهات زندگی کنم. بذار خوشبخت باشم.

وسایلم رو جمع کردم. به سمت در رفتم. یغما صدام کرد: پرتو! تو رو خدا.

در رو باز کردم. برگشتم و تو صورتش گفتم: شاداب برمی گرده. دیگه خوشبخت میشی.

در رو بستم و از خونس رفتم بیرون. دیگه طاقتش رو نداشتم. نمی خواستم این طوری بینمش. نباید این طوری می شد. من اینو نمی خواستم.

باید با شاداب حرف بزنم. همین حالا. باید راضیش کنم کنار یغما باشه. ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم.

مادر شاداب میوه رو جلوی من گذاشت و از اتاق رفت بیرون. نگاهی به شاداب کردم و گفتم: چه طوری؟

همون طور که با انگشت هاش بازی می کرد گفت: خوبم.

- دروغ میگی؟

نفسی کشید و گفت: تو اگه جای من بودی حالت خوب بود؟

- می فهمم. اومدم تا باهات صحبت کنم.

- من دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

- این هم به صلاح خودته هم یغما.

مکثی کردم و همون طور که به شکم برآمدش نگاه می کردم گفتم: هم به نفع بچت.

سرس رو بالا آورد و خیره شد بهم. لبخندی زدم و گفتم: من امروز یغما رو دیدم.

اخماش توی هم رفت و لبش رو با دندون هاش گرفت. قبل از این که بخواد برداشت بدی بکنه ادامه دادم: از کارش پشیمون بود. این اولین باری بود که این طوری می دیدمش. نمی دونم راست گفت یا نه؛ ولی گفت عاشقته. گفت نمی خواد از دستت بده. گفت می خواد همه چیز رو عوض کنه.

نگاهم رو دوختم به صورت شاداب و گفتم: اگه دروغ می گفت من می فهمیدم. ولی دروغ نگفت. باید بهش فرصت بدی. اون می تونه جبران کنه. من پشیمونی رو تو چشمش دیدم.

- ولی اون....

- می دونم. منم اندازه ی تو از کاراش ناراحتم ولی اگه الان خودت رو بکشی کنار هیچی عوض نمیشه جز این که خودت و این بچه رو بدبخت می کنی. یه فرصت به یغما بده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شاید من هم تقصیر کار بودم. شاید زیادی اطراف یغما بودم. یا کاری کردم که حس کرده هنوز دوستش دارم. نمی دونم. ولی بهت قول میدم. قول میدم که دیگه اطراف یغما نباشم. اون هیچ وقت زیر حرفش نمیزنه. من مطمئنم.

دستم رو روی دست شاداب که حالا با امید بیشتری بهم نگاه می کرد گذاشتم و گفتم: من می دونم وقتی این کوچولو دنیا بیاد همه چیز درست میشه.

شاداب لبخندی زد و اشکی که از گوشه چشمش روی گوش چکیده بود رو پاک کرد. لبخندی زدم و از کنارش بلند شدم. تبسمی کرد و گفت: پرتو ازت ممنونم.

بغض گلوم رو گرفته بود. باز هم همه چیز رو به شاداب بخشیده بودم. باید از این زندگی بیرون می رفتم. باز هم بدون یغما بودم. لبخندی زدم و گفتم: مواظب خودت باش. خداحافظ.

از خونه پدر شاداب خارج شدم. سوار ماشین شدم و شماره یغما رو گرفتم. هنوز بوق نخورده بود که برداشت: الو؟

- با شاداب حرف زدم. دیگه کاری به زندگیت ندارم.

اشک امونم نداد. ادامه دادم: دیگه تو زندگیت نیستی. به شاداب برس. تا چند وقت دیگه بچت هم دنیا میاد. بعد میشی خوشبخت. من هم فقط می خواستم با هم خوشبخت بشیم. تو گفتی نمیشه. من خودم رو کشیدم کنار تا تو خوشبخت بشی.

- پرتو....

- چیزی نگو. هرچی هم بگی منو آروم نمی کنه. من فقط با تو آروم میشم. ولی انگار نمیشه. خداحافظ.

- پرتو، پر....

گوشی رو قطع کردم. نفس عمیقی کشیدم. اشک هام رو پاک کردم. باید با این موضوع کنار می اومدم. دیوونه وار خندیدم. اشکالی نداره یغما نیست. یه گوریل که دارم. از فکر خودم به خنده در اومدم. بلند خندیدم و اشک ریختم. نباید بهش فکر کنم. درست میشه. این مدت هم می گذره. آره می گذره. نوبت خوشبختی منم میشه. بذار فعلا یغما خوشبخت باشه.

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و به سمت خونه به راه افتادم.

«یغما»

گوشی رو یه گوشه گذاشتم. یعنی راست گفته بود؟ نکنه باز یه دروغ دیگه گفته باشه. ولی داشت گریه می کرد. حتما راست گفته باید به شاداب زنگ بزنم.

شماره شاداب رو گرفتم. چند تا بوق خورد و برداشت: الو؟

هنوز باورم نمی شد جوابم رو داده. به خودم جرات دادم و گفتم: سلام.

- سلام.

- خوبی؟

- اوهوم.

جواب های کوتاهش نگرانم می کرد. یعنی از دستم ناراحته ولی جوابم رو می داد. پس منو بخشیده. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دلم برات تنگ شده. پیام اون جا ببینمت؟

مکثی کرد. گفتم: شاداب؟

- بله؟

- پیام؟ به خدا دلم برات تنگ شده.

باز هم مکث کرد. بعد از چند ثانیه با صدای بغض داری گفت: دل منم تنگ شده.

ذوق کردم. از خوشحالی بغض گلوم رو گرفت. یعنی باید باور می کردم که پرتو خودشو از زندگیم کشیده بیرون. با خوشحالی گفتم: عاشقتم شاداب خیلی خوبی. من الان میام اون جا. خداحافظ.

بدون این که منتظر جواب شاداب بشم گوشی رو قطع کردم. همون طور که دنبال لباسام دور خونه می دویدم. دوباره شماره شاداب رو گرفتم. این بار با خنده برداشت و گفت: بله؟

- ببخشید. یادم رفت بپرسم چیزی نمی خوامی سر راه برات بگیرم؟
- نه.

- من تا پنج دقیقه دیگه اونجام.

- پنج دقیقه دیگه؟!؟

- سعی می کنم زودتر برسم.

- از خونه ی ما تا خونه مامانم نیم ساعت راهه چه طوری می خوامی پنج دقیقه ای بیای؟

- نمی دونم. فقط می خوام پیام. تو که نمی دونی چقدر خوشحالم. مواظب بچمون باش. بگو گریه نکنه بابا تو راهه.

خنده ای کرد و گفت: مواظب باش.

- باشه عزیزم. خداحافظ.

- خداحافظ.

در خونه رو بستم و حرکت کردم.

پایان فصل دوم

فصل سوم

«یغما»

یک هفته گذشت و حالا شاداب تقریبا خوب شده بود ولی مادرش هنوز اجازه نمی داد برگرده خونه. هنوز یکمی از دستم ناراحت بود ولی این واقعیت بود که اون هم منو دوست داشت. نمی تونست باهام بد رفتاری کنه.

از فکر کردن به کاراش لبخندی روی لبم اومد. خدا رو شکر که منو بخشیده بود. هر چند که گناهی نداشتم ولی خب اون که خبر نداشت.

وارد مغازه شدم و نگاهی به اطراف انداختم. جعفر روی یکی از مبل ها نشسته بود و به گوشیش ور می رفت. اگه روزای دیگه بود حتما یه چیزی بارش می کردم ولی این یه هفته این قدر خوب بودم که نمی خواستم حال جعفر رو بگیرم.

روی صندلیم پشت میز نشستم. با نشستنم روی صندلی صدای قیژ قیژش بلند شد. جعفر که به خودش اومده بود از جاش پرید و خیره شد به من.

- سلام آقا یغما. خوبین؟ کی تشریف آوردین.

از حرکاتش خندم گرفته بود.

- سلام. الان رسیدم. یه چایی مستی بیار بخورم که حسابی کسل بودن رو از تنم بیرون کنه.

- چشم آقا.

این رو گفت و به طرف ته مغازه رفت. داشتم حساب کتاب ها رو نگاه می کردم که صدای زنی توجهم رو جلب کرد. سرم رو بلند کردم. دختر قد بلند و چشم سبزی که آرایش غلیظی کرده بود و بوی ادکلنش از اون طرف میزد خفم می کرد.

- بفرمایید.

عشوه ای اومد. ناخن های لاک زده رو برانداز کرد و همون طور که کیفش رو روی شونش جا به جا می کرد گفت: می خوام سرویسای خوابتون رو ببینم.

نگاهی کردم. هنوز از جعفر خبری نبود. به اجبار از جام بلند شدم و رو به زن گفتم بفرمایید. طبقه ی بالا است.

با کفش های پاشنه ده سانتیش به طرف طبقه ی بالا رفت. رو به روی سرویس های خواب ایستاد هنوز داشت نگاهشون می کرد که مرد جوونی از پله ها بالا اومد. نگاهی به من انداخت و گفت: سلام. خسته نباشید.

- سلام بفرمایین.

نگاهی به دختر جوون کرد و گفت: با همیم.

سری تکون دادم. دختر کمی به چوب ها نگاه کرد نزدیک من شد. به تختی که پشت سرم قرار داشت زل زد. اومد از کنارم رد بشه که پاش پیچ خورد. دست من رو گرفت تا نیفته که هر دو با هم افتادیم روی تخت. پهلوم به چوب ها خورده بود. از جام بلند شدم. پهلوم رو گرفتم و بلند شدم.

دختر مچ پاش رو گرفته بود و ناله می کرد. نگاهی به پسری که باهاش اومده بود انداختم و گفتم: آقا بیاین کمک کنید ببینید خانومتون چه کارشون شد.

پسر همون طور که به گوشیش ور می رفت و اس ام اس می داد گفت: خواهرمه. چی شد آلاله؟

دختر همچنان ناله می کرد. کفشش رو در آورد و مچ پاش که سرخ شده بود رو توی دستش گرفت. برادرش نگاهی بهش انداخت و گفت: هی میگم این کفشا رو پات نکن.

دختر عصبی داد زد: آه اینقدر به من غر نزن. وای خدا پام.

خم شدم تا مچ پای دختر رو خوب نگاه کنم. دختر کمی پاچه ی شلوارش رو داد بالا تا مثلا من بهتر ببینم. از حرکتش جا خوردم. نگاهی به برادرش کردم که با خنده نگاه می کرد.

دختر رو به من گفت: آقا تو رو خدا یه باندی چیزی بیارین من ببندم بهش یکم دردش آروم بگیره بعد میرم دکنر.

از جام بلند شدم و از راه پله ها جعفر رو صدا کردم.

جعفر هراسون روی پله ها ظاهر شد و گفت: بله آقا؟

- برو جعبه کمک های اولیه رو بیار.

- چشم آقا الان.

چند لحظه بعد با جعبه برگشت. از توش یه باند در آوردم و رو به پسر گفتم: بیا اینو به پای خواهرت ببند.

پسر سری تکون داد و گفت: من جلو نیومدم نگاه کنم برای چی؟ چندشم میشه. نمی تونم. خودت ببند.

نگاهی به جعفر کردم. جعفر بی هیچ حرفی جلوی دختر زانو زد که دختر با عشوه و جیغ و داد گفت: نه. من نمیذارم این پسر دستش به من بخوره.

جعفر که ناراحت شده بود گفت: والا ما هم مشتاق نبودیم به شما دست بزنینم.

از جاش بلند شد و باند رو کف دست من گذاشت و رفت پایین. باند رو به طرف دختر گرفتم و گفتم: خانوم خودتون ببندین.

دختر چشمش رو خمار کرد و گفت: من نمی تونم. از دردش دارم ضعف می کنم. لطفا خودتون ببندید.

دوباره نگاهی به پسر جوون انداختم همچنان سرش تو گوشیش بود. با خودم گفتم خاک تو سرت با اون غیرت.

باند رو گرفتم و در حالی که سعی می کردم دستم به پاهای دختر نخوره اونو دور پاش بستم.

دختر نگاهی به پاش کرد و گفت: دستتون درد نکنه. یکم آروم شد.

دختر کفش دیگش رو هم در آورد و به دست گرفت. بعد به کمک برادرش از پله ها رفت پایین. پشت سرشون رفتم پایین. نگاهی به چایی روی میز کردم که یخ کرده بود.

- جعفر؟ جعفر کجایی؟

- دارم میام آقا.

رو به روم ظاهر شد. چهرش یکم گرفته بود. لبخندی بهش زدم و گفتم: این چایی من که مثل آب یخ شده. دستت درد نکنه عوضش کن.

- چشم آقا یغما. الان.

**

«پرتو»

از کلاس اومدم بیرون. به سمت در خروجی می رفتم که فردی صدام کرد: خانوم زمانی. برگشتم. باز این گوریل بود که به سمتم می اومد. به زور لبخندی زدم و گفتم: سلام دکتر علیوند.

- سلام. حال شما خوبه؟

- ممنونم.

- تشریف می برین خونه؟

- بعله.

- ماشین آوردین؟

- بعله.

- ممکنه منم تا یه جایی برسونید؟

سری تکون دادم و تو رو در بایستی گفتم: حتما.

دنبالم راه افتاد. با هم سوار ماشین شدیم. نگاهی بهش کردم و گفتم: شما کدوم سمت میرین.

با کمال پرویی لبخندی بهم زد و گفت: سمت خونه ی شما.

- ببخشید؟

- حقیقت فقط می خوام یکم باهاتون صحبت کنم. اگه مایلید و وقت دارین که بریم یه جا یه چایی هم بخوریم اگه هم نه که من تو مسیر بهتون میگویم.

سرم رو تکون دادم و به راه افتادم. چند لحظه ای بینمون سکوت بود. بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت: می خواستم ازتون اجازه بگیرم با خانواده برسیم خدمتون. البته فقط برای آشنایی خانواده ها.

با تعجب نگاهش کردم. ابروهاش رو داد بالا و گفت: ناراحت شدین؟

کمی فکر کردم بد نیست این طوری از فکر یغما هم در میام. از طرف دیگه خبر هم به گوشش می رسه بذار ببینم برخوردش چه طوری میشه.

نگاهم رو به طرف علیوند انداختم و گفتم: نه ایرادی نداره.

لبخندی روی لبش پدیدار شد و گفت: پس با اجازتون ما پنج شنبه همین هفته خدمت می رسیم.

اوه چه زود. چه هول هم هست. لبخندی زدم و گفتم: تشریف بیارین.

نگاهی به اطراف کرد و گفت: هر جا راحتین منو پیاده کنید. دیگه مزاحمتون نمیشم.

- اجازه بدین برسونمتون.

- لطف دارین. مزاحم نمیشم.

ماشین رو نگه داشتیم و گفتم: خواهش می کنم.

- لطف کردین. سلام برسونید.

لبخندی زدم و ازش فاصله گرفتم. ای خدا همه رو برق می گیره ما رو خاطرات سگ ادیسون. حالا تو که زحمت کشیدی یه خوبشو می داشتی سر راه من.

لبخندی زدم و گفتم: کاجی به از هیچی.

و از حرفم خنده ای سر دادم.

«یغما»

به زور و اصرار من و البته بی حوصلگی خود شاداب قرار شد برگردیم خونمون. البته بماند که چقدر قول و قسم آیه برای مادر زن گرام خوردم که مراقب شاداب هستم.

چند روزی رو مغازه نرفتم تا یکم به شاداب رسیدگی کنم. بهونه خوبی بود تا خودم هم کمی استراحت کنم. از اون جایی که حال شاداب برای مسافرت مساعد نبود تصمیم گرفتیم به جای مسافرت چند روزی رو کنار طبیعت حیاطمون بگذرونیم.

نگاهی به شاداب که غرق در خواب بود کردم. بوسه ای روی پیشونیش گذاشتم و به قصد خرید از خونه زدم بیرون. این چند روز بساط منقل حسابی به پا بود. یه روز جوجه یه روز کباب بعضی وقتا هم برای خالی نبودن عریضه واسه شامی کبابمون گوجه درست می کردیم.

کمی مرغ و گوشت گرفتم و در حالی که شعری رو برای خودم می خوندم در رو باز کردم. همچنان آواز می خوندم که چشمم به شاداب که بیدار شده بود و روی مبل رو به روی تلویزیون نشسته بود افتاد.

- سلام شاداب بانو. حال شما. دختر گلم چه طوره؟ مامانشو که اذیت نکرده.

گوشت ها رو روی کابینت گذاشتم و برگشتم ببینم چرا شاداب جوابم رو نداد که دیدم جلوی روم ایستاده. لبخندی زدم و گفتم: نکن این کارا رو من قلبم ضعیفه.

تغییری تو صورت گرفته و اخمالودش ایجاد نشد. خنده از صورتم پرکشید. متعجب گفتم: چیزی شده؟

- بازم به من دروغ گفتی؟

- دروغ؟! دروغ چی؟

- با کی سر و سیر داری؟

اخمام تو هم رفت. متعجب و نگران از این که باز پرتو اومده باشه گفتم: باز چی شده؟ این حرفا چیه؟

- خودتو زنن به اون راه. نامه ی فدایت شوم برات فرستاده.

- چی داری میگی!؟

از آشپزخونه زد بیرون و به سمت جایی که نشسته بود رفت. به دنبالش رفتم بیرون. نگران و سر درگم منتظر بودم که حرفی بزنه که برگشت به سمتم. پاکتی که دستش بود رو گذاشت کف دستم و گفت: این چیه؟ این مدت کم عذابم دادی؟ این کارا چیه داری به سر من در میاری؟

بی توجه به حرفاش به پاکت نگاه کردم. روش نوشته بود برای یغمای عزیز.

از گوشه ای که بریده شده بود نامه رو در آوردم. و زمزمه وار برای خودم خوندمش: سلام یغمای عزیزم دلم حسابی برات تنگ شده بود. گفتم تا خانومت برنگشته خونه و هنوز تنهایی یه قرار بذار همو ببینیم. خانوم گلت.

متعجب به شاداب نگاه کردم و گفتم: اینواز کجا پیدا کردی؟

با حالت مسخره ای گفت: ببخشید تو رو خدا به نامه ی شخصیتون دست زدم.

عصبی بودم اما می دونستم نباید شاداب رو عصبی کنم برای همین به آرومی گفتم: اذیت نکن شاداب بگو از کجا آوردی اینو؟

- رفتم تو پارکینگ از انباری چیزی بردارم دیدم این افتاده زیر در.

کنجکاوانه نگاهش می کردم تا شاید رگه ای از شیطننت تو صورتش ببینم و بفهمم این فقط یه شوخیه اما خبری نبود. موهام رو چنگ زدم و گفتم: شاداب به خدا من نمی دونم این از کجا اومده.

- دفعه های قبلی هم انکار می کردی که گندش در اومد.

عصبی روم رو برگردوندم و در حالی که شقیقه هام رو ماساژ می دادم برگشتم و گفتم: شاداب اعصاب منو خرد نکن. من هیچ دروغی ندارم که به تو بگم.

- از کجا باید حرفات رو باور کنم؟

کلافه شده بودم و وسط حال راه می رفتم. انگار که جرقه ای به مغزم زده باشه گفتم: این حتما کار اون دختره پرتوس من می دونم.

- این چرندیات چیه میگی؟ اون خودش از تو فاصله گرفت کاری کرد که منو تو با هم آشتی کنیم حالا میگی کار اوئه؟! شاداب حق داشت اون از ماجرا خبر نداشت. ولی من مطمئن بودم. دختره ی روانی این بدبختی تموم شده بود یه

ماجرای جدید راه انداخته بود.

رو به شاداب گفتم: شاداب قبول کن من اگه با کسی باشم مثل دوران کهن نامه نگاری نمی کنم. گوشه رو اختراع کردن.

شاداب که انگار کمی قانع شده بود گفت: خب من نمی دونم شاید می خواستین منو حرص بدین.

دستاش رو بین دستام گرفتم و گفتم: عزیز دلم این چه حرفیه می زنی؟ من اگه تو رو نمی خواستم که اصراری برای بچه دار شدن نداشتم. همون موقع که با هم قهر بودیم دیگه جلو نمی افتادم که آشتی کنیم.

- پس این نامه چیه؟

- به خدا منم نمی دونم. ولی قول میدم ته توشو در بیارم. تو به من اعتماد داری نه؟

طوری نگاه کرد که انگار نداره. لبخندی زد و گفت: دارم.

بغلش کردم و گفتم: دوستت دارد شاداب.

کمی مکث کرد و بعد خودشو از بغلم کشید بیرون و گفت: منو دخترم گشمنونه.

- آخ یغما قربون هر دوشون بشه. الان خودم براتون غذا درست می کنم.

«پرتو»

از حمام اومدم بیرون و حوله رو دور سرم پیچیدم. لباسام رو پوشیدم و به آشپزخونه رفتم. از یخچال کمی آب یخ برداشتم و داشتم می خوردم که مامان سر رسید. نگاهی به من کرد و گفت: لباساتو آماده کردی؟ سری تکون دادم و گفتم: آره.

مامان همون طور که شیرینی ها رو توی ظرف می چید گفت: خدا رو شکر بخت تو هم باز شد.

- حالا یه خواستگاری اومدن که دلیل نشد. شاید اصلا خونوادش خوششون نیومد. بعدم من که هنوز جوابی بهش ندادم.

مامان چشاشو ریز کرد و گفت: خب اگه جواب نداده بودی که الان نمی اومدن. به بعله گفتمی که خونوادشو می خواد بیاره.

لیوان رو آب زدم و گذاشتم رو کابینت و گفتم: شما هر جور دوست داری فکر کن.

به اتاقم برگشتم و موهامو سشوار کردم. لباسام رو پوشیدم و برگشتم توی آشپزخونه. مامان ظرف های پر شده از میوه و شیرینی رو روی آپن گذاشت و چند دست پیش دستی و چاقو آماده کرد. بعد رو به من گفت: تو اینا رو بذار روی میز تا منم برم آماده بشم. این باباتم هنوز خوابه. همین طور با خودش می غرید و به سمت اتاق می رفت.

ظرف ها رو روی میز عسلی گذاشتم و خودم هم روی یکی از مبل ها ولو شدم. بی توجه به این که ممکنه لباسام چروک بشه غرق در افکارم شدم.

به یاد روزایی افتادم که همه خونه مادر جون جمع می شدیم. ما جوونا روی ایوون می نشستیم و سر به سر هم می داشتیم. صدای خندمون تمام کوچه رو پر می کرد. مادر جون هم دختر و پسر هاشو ول می کرد و می اومد بین ما جوونا می نشست و همراهیمون می کرد.

یادش به خیر همیشه جلو بزرگترا می گفت: عقد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمونا بستن. اون وقت بود که منو یغما زیر چشمی به هم نگاه می کردیم. هر چند مادر جون منو نیما رو از نظر می گذروند ولی برای ما فرقی نداشت. اصل موضوع یکی بود.

اون موقع هیچ وقت فکر نمی کردم که به خواستم نرسم. فکر می کردم هرچی هم که بشه مادر جون هست تا به منو یغما کمک کنه که به هم برسیم. ولی مادر جون زودتر از این حرفا ما رو تنها گذاشت.

مامان جیغ و دادی راه انداخت و گفت: چرا این جا دراز کشیدی؟ لباسات همه چروک شد. پاشو دختر با سی سال سنت اینا رو باید بهت بگم.

از جام بلند شدم و روی مبل نشستم. هیچ حسی نداشتم. دعا دعا می کردم که خواستگارا بیان و زودتر هم برن. اصلا حوصلشون رو نداشتم. نمی دونم چرا این بازی مسخره رو شروع کرده بودم.

یاد یغما افتادم. یاد این که اون ازدواج کرده. یعنی شاداب هم روز خواستگاریش مثل من بوده؟ مطمئنم خیلی خوشحال بوده. منم بودم خوشحال می شدم. بغض گلوم رو گرفته بود. کاش من به جای شاداب بودم. کاش اونا اومده بودن این جا نه این گوریل بی مصرف. چرا نباید یغما سهم من می شد؟

صدای زنگ منو از فکر و خیال بیرون آورد. از جام بلند شدم و به همراه مامان و بابا به سمت در رفتم. قبل از اینا پریا رو فرستاده بودیم خونه دوستش تا تو دست و پا نباشه. با سلام و احوال پرسی ما چندتا گوریل و پشت بندش گوریل اصلی یعنی علیوند وارد شدن.

بعد از پذیرایی های معمول کنار مامان نشستم. علیوند با اون سنش سرخ شده بود و مثل افرادی که دفعه اولشونه میرن خواستگاری خجالت می کشید. با دیدنش چندشم می شد.

بی خیال گاهی به بحث های اقتصادی و سیاسی مردا و گاهی به بحث های خاله زنی زنا گوش می دادم. مشخص بود دو تا خونواده از هم خوششون اومده. اگه ولشون می کردی تا صبح حرف برای گفتن داشتن.

صدای زنگ در توجه همه رو به اون سمت جلب کرد. از جام بلند شدم تا بقیه به بحث های مهمشون برسند. آیفون رو برداشتم. صدای پسر عمم تو گوشم پیچید که ازم می خواست به دم در برم. نگاهی به بقیه کردم و رفتم دم در. سلامی کردم. نگاهی به من کرد و گفت: مهمون داشتین.

سری تگون دادم و گفتم: ای تقریبا.

چشاشو ریز کرد و گفت: خبریه؟

لبخندی زدم و گفتم: نه بابا.

- این طور که تو گفتی معلومه خبریه. بابا دختر داری عروس میشی به ما هم خبر بده.

- نه هنوز مرحله ی آشناییه چیزی معلوم نیست.

لبخندی زد و یه کارت رو به سمتم گرفت. نگاهی به کارت کردم و گفتم: این چیه؟

همون طور که داشت کارت دیگه ای رو پشت نویسی می کرد گفت: خدا بخواد دیگه عروسیمو گرفتیم. شما هم تشریف بیارین.

- مبارک باشه. به سلامتی.

بعد کارت دوم رو به دستم داد و گفت: اینم مخصوص. دو نفره. واسه خودت و همسر آیندت.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: فقط آشناییه. اصلا شکل رسمی نداره.

- میدونم من دوست دارم عروسیم شلوغ باشه. حتما بیارش. تنها بیای ناراحت میشم.

لبخندی بهش زدم. خداحافظی کرد و رفت منم برگشتم داخل. برای چند لحظه نگاه ها به سمت من برگشت. کارت ها رو روی این گذاشتم و برگشتم سر جام. هنوز چند دقیقه ای از نشستنم نگذشته بود که خانواده ی گوریل ها بلند شدن و خداحافظی کردن.

مامان و بابا هنوز داشتن تعارف می زدن که من خداحافظی هم کردم. با بدرقه ی ما خانواده علیوند هم رفتن. مامان نگاهی به من کرد و گفت: کی بود؟

کارت ها رو نشون دادم و گفتم: میلاد بود. کارت عروسیشه.

- اِ واسه کی؟

- نمی دونم. این رو گفتم و به اتاقم برگشتم. یعنی الان یغما داره چه کار می کنه؟ لباسام رو عوض کردم و دوباره تو خیالاتم غرق شدم.

«یغما»

از قسمت مردونه خارج شدم و چشمم رو بین انبوهی از خانوم ها که از باغ اومده بیرون و منتظر بودن می چرخوندم تا شاداب رو پیدا کنم. سپرده بودمش به مامان و خیالم راحت بود ولی با این حال نمی خواستم زیاد سرپا باشه.

کمی جلوتر رفتم. هنوز داشتم چشامو می چرخوندم که پرتو رو دیدم. خیره بهش موندم. کنار مرد چهار شونه و قد بلندی ایستاده بود و باهاش می خندید. کمی فکر کردم. تا حالا ندیده بودمش. شاید از فامیل های عروس بود.

بالاخره از اون بین شاداب رو دیدم. به سمتش رفتم تا کمکش کنم. نگاهم به زن عمو افتاد. در حال سلام و احوال پرسی بودیم که پرتو و اون مرد بلند قد هم نزدیک شدن. پرتو سلامی کرد. سری تکون دادم و بدون این که حتی رگه ای از لبخند توی صورتم باشه گفتم: سلام.

دوباره خیره شدم به مرد که داشت باهام سلام و علیک می کرد. پرتو هیچ حرفی نمی زد. زن عمو جلو او آمد و گفت: ایشون آقای علیوند هستن همکار پرتو جان.

بعد کمی با ذوق به پرتو و بعد به علیوند نگاه کرد و ادامه داد: و البته اگه خدا بخواد همسر آینده ی پرتو جان.

پوزخندی زد و گفتم: مبارک باشه. خیلی خوشحال شدم که دختر عمو پرتو هم بالاخره ازدواج می کنه.

پرتو سرخ شده بود و با عصبانیت به من نگاه می کرد. بی اهمیت بهش دست شاداب رو گرفتم و با هم به سمت ماشین رفتیم. تو فکرم با خودم درگیر شده بودم. اگه این نامزدش بود پس دیگه دلیلی نداشت که بخواد برای من نامه ی عاشقانه بفرسته. پس اگه پرتو نفرستاده کی فرستاده؟

ابروهامو بالا دادم. چه همه خاطر خواه داشتم و خودم خبر نداشتم.

نگاهم به شاداب افتاد که با تعجب و لبخندی روی لب بهم خیره شده بود. خنده ای کردم و گفتم: چیه نگاه می کنی؟

- خود درگیری پیدا کردی یغما.

- چه طور؟

- هر کی نگاهت می کرد می فهمید. با خودت می شنگی.

خنده ای کردم و ضبط رو روشن کردم. نگاهی به شاداب انداختم و گفتم: عروس کثون یا خونه؟

- اووووم. خب عروس کثون ولی با فاصله ی خیلی زیاد.

- به روی چشم بانو.

جورابامو در آوردم و گوشه ی مبل پرت کردم. پاهامو دراز کردم و سرم رو روی دسته مبل گذاشتم. چشامو بستم تا کمی از سوزشش کم بشه.

- شاداب جان میشه کولر رو زیاد کنی؟ واقعا گرمه.

- یکم لباساتو کمتر کن. دم می پیچه خوشم نیامد.

- ای بابا.

از جام بلند شدم و همون طور که از گرمای هوا حرف می زدم و می نالیدم پیراهنم رو در آوردم. پرتش کردم روی مبل و دوباره دراز کشیدم. هنوز جا به جا نشده بودم که تلفن زنگ خورد. گوشه ی چشمم رو باز کردم. شاداب لبخندی به صورتم زد و گفت: نمی خواد بلند شی. حتما مامانه می خواد حال منو بپرسه. تو استراحت کن.

لبخندی زدم و دوباره چشامو بستم. چند لحظه ی بعد صدای شاداب بلند شد: الو؟ بعله شما؟ چه کارشون دارین؟ نیستن خونه. کی؟ خداحافظ.

گوشی رو گذاشت. همون طور که چشم بسته بود گفتم: کی بود؟

جوابی نداد. چشمم رو باز کردم. گوشه ی دیوار کنار تلفن روی زمین نشسته بود. وحشت زده از جام بلند شدم و به سمتش دویدم.

- یا قمر بنی هاشم. چی شدی شاداب؟

حرفی نزد. روی زمین زانو زدم و دستم رو روی صورتش گذاشتم. صورتش رو به سمتم برگردوند. اشک از چشمش سرازیر شد و گفت: آخه چرا؟

- چی شده شاداب؟ کی بود؟ چی گفت؟

- داری بهم دروغ میگی. داری منو بازی میدی. می خوای منو دیوونه کنی؟

- اینا چیه میگی؟ بگو کی بود؟

همون طور که ناله می کرد گفت: دیگه خسته شدم.

از جام بلند شدم دنبال آخرین شماره گشتم. شماره شناخته نشده بود. متعجب به شاداب خیره شدم و گفتم: بهم بگو کی زنگ زده بود؟

- آلا جونت بود.

- آلا کدوم خریه؟

- همون خری که شماره خونتو بهش دادی که اگه تلفنت خاموش بود زنگ بزنه خونه.

- چی داری میگی؟ درست حرف بزنی ببینم چی بود؟

- کارت داشت. گفت گوشیت خاموشه برای همین به خونه زنگ زده. گفتم نیستی گفت بگو به آلا زنگ بزنه. کار واجب داشت.

- این چرت و پرتا چیه داری میگی؟

- اینا چرت و پرتی؟ هر روز یه اتفاق دیگه می افته. هر روز یه چیزی می شنوم. خسته شدم. منو نمی خواد بگو از زندگی میرم بیرون. دیگه چرا داری دغ مرگم می کنی؟
- شاداب به خدا من نمی دونم اینایی که میگن چه معنی ای میدن. من نمی دونم این اتفاقا برای چی داره می افته. به خدا هیچ کس تو زندگی من نیست. من دوستت دارم.
- انگار که به حرفام گوش نداده با خودش زمزمه می کرد: دیگه چه قدر؟ چه قدر؟
- گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و رو به روش زانو زدم. صفحش رو روشن کردم و گرفتم جلوی روش.
- ببین. روشنه. هیچ کس هم بهش زنگ نزده. به خدا دارن اذیتمون می کنن. من دوستت دارم. اصلا اگه می خواست بهش زنگ بزنی که با یه شماره درست زنگ می زدن این که یه طوری زنگ بزنی شمارش نیفته. خودت که دیدی شمارش نیفتاده بود.
- چرا دارن با زندگیمون این طوری می کنن؟ آخه ما که به کسی کاری نداریم.
- سرس رو روی شونم گذاشتم و گفتم: گریه نکن. همه چیز درست میشه. نترس.
- گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد. شاداب رو از خودم جدا کردم. نگاهم خیره مونده بود به صفحه گوشی. شماره ای زنگ می خورد که با نام آلا ذخیره شده بود. از حیرت من شاداب هم خم شد و گوشی رو نگاه کرد. با دیدن شماره شروع کرد به جیغ کشیدن و گریه کردن.
- گیج شده بودم. نمی دونستم چه کار کنم. من این شماره رو سیو نکرده بودم. دکمه برقراری تماس رو زدم. صدای ظریف و پر عشوه ی دختری پشت خط پیچید: یغما؟ کجا بودی این همه بهت زنگ زد؟
- از شاداب فاصله گرفتم و گفتم: شما؟
- دستت درد نکنه اومده بودم مغازت خودت بهم شمارتو دادی یادت رفته؟! نکنه آلا میماری.
- تو غلط کردی دختری هرزه. من شماره خونم رو به مشتری نمیدم.
- بی ادب. بد اخلاق شدی! خب من که مشتری نیستم. دوستتم. خودت گفتی تنهایی بهت زنگ بزنی. حالا این طوری میگی؟
- تو بیخود کردی. آدم آشغال صفت. با زندگی من داری بازی می کنی. اون نامه هم کار توی کثافت بود؟ شمارتو میدم به پلیس آدمت کنه.
- وا چه بد اخلاق شدی اگه می دونستم این طوری هستی شمارتو نمی گرفتم. تازه تو خونت دختر هم بود. اصلا نخواستم.

گوشی قطع شد. نگاهی به شماره اعتباری روی گوشی انداختم. شاداب هنوز داشت گریه می کرد. گوشی رو توی جیبم گذاشتم و به سمتش رفتم. سعی کردم دستاش رو بگیرم ولی هر بار با جیغ و داد منو از خودش دور می کرد. عربده ای کشیدم و گفتم: بس کن.

شاداب جیغ و داد رو فراموش کرد و متعجب و وحشت زده در حالی که از گریه زیاد به سسکه افتاده بود به من خیره شد.

نفسی کشیدم و گفتم: من نمی دونم کی شمارشو تو گوشیم سیو کرده. ولی شمارش افتاده میرم دنبالش. می فهمم کیه.

رو به روش نشستم و دستاش رو بین دستام گرفتم و ادامه دادم: شاداب به خدا همه چیزو می فهمم بعد می بینی که بهت دروغ نگفتم. می بینی که دوستت داشتم.

شاداب در حالی که هنوز هم گریه می کرد از جاش بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت. به دیوار تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. یعنی کی این شماره رو ذخیره کرده بودم؟ اصلا من ذخیره کرده بودم؟ هیچ کس شماره خونه ما رو نداره. من شماره ای به مشتری ها نمیدم. خدایا چرا چیزی یادم نمیداد.

کسی به گوشیم دست نمی زنه. اصلا من گوشیمو از خودم دور نمی کنم که کسی بخواد بهش دست بزنه. خدایا دارم دیوونه میشم خودت کمک کن همه چیزو بفهمم.

وارد مغازه شدم. کمی به اطراف نگاه کردم. صدای جعفر از ته مغازه به گوش رسید: سلام آقا یغما صبحتون به خیر. - سلام.

- براتون چایی بیارم.

در حالی که فکرم درگیر اتفاقات دیروز بود سری به علامت بله تکون دادم. جعفر دور شد. روی صندلی نشستم. باید می رفتم پیش پلیس. همه چیزو می فهمیدم.

جعفر یه لیوان چایی از سینی برداشت و جلوی من روی میز گذاشت. در حالی که گوشیمو تو دستم فشار می دادم گفتم: جعفر تو به گوشی من دست نزدی؟

- نه آقا برای چی دست زده باشیم؟

- نمی دونم. دست نزدی؟

- نه آقا. ما اصلا بلد نیستیم با این گوشی لمسیا کار کنیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه برو.

چایمو سر کشیدم. روزنامه رو برداشتم و سرم رو با مطالبش گرم کردم. صدایی توی گوشم پیچید: سلام آقا یغما.

با تعجب خیره شدم به دختری که چند روز قبل هم به مغازم اومده بود و پاش پیچ خورده بود. اسم من رو از کجا می دونست؟

- سلام بفرمایید.

- من همون مشتری تون هستم که چند روز پیش اومده بودم. برای سرویس خواب.

سرم رو تکون دادم. لبخندی زد و گفت: ببخشید اون روز نشد درست سرویس خوابا رو ببینم. میشه دوباره ببینمشون؟

- حتما.

با صدای بلند داد زدم: جعفر.

دختر که انگار هول شده باشه گفت: نه نه تو رو خدا ایشون رو با من نفرستین. من ازشون خوشم....

هنوز حرفش تموم نشده بود که جعفر گفت: بله آقا یغما.

پس این دختره هم از یغما یاد گرفته بود. جعفر تا چشمش به دختره افتاد اخمی کرد و گفت: با من کاری ندارین آقا. باید مبلای ته مغازه رو تمیز کنم.

- فهمیده بودم که هیچ کدوم از هم خوششون نمیاد. به اجبار گفتم: بفرمایید.

دختر جلوتر از من از پله ها رفت بالا. این بار با فاصله زیادی ازش ایستاده بودم. کمی دور زد و گفت: اگه از رنگش خوشم نیاد میتونم سفارش بدم برام تیره ترش رو بیارین؟

- بله خانوم میشه.

دختری کمی به تخت ها خیره شد و عشوه اومد بعد گفت: شما خودتون بودین کدوم رو انتخاب می کردین.

نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم. با دست تختی رو نشون دادم و گفتم: این تخت جنس خوبی داره. مدلش هم به نسبت جدیده.

- نه جنسش مهم نیست. می خوام بدونم شما برای خودتون کدوم رو انتخاب می کنید.

حرصم گرفته بود. دلم می خواد یه مشت تو اون صورت بزک کردش بکوبم تا دلم خنک بشه.

- من همین رو انتخاب می کردم.

و دوباره همون تخت اول رو نشون دادم.

- باشه پس از همون تخت ولی قهوه ای سوختش رو برای من سفارش بدین. کی آماده میشه؟

حوصلش رو نداشتم می خواستم پرش رو باز کنم. گفتم: یه ماه طول می کشه.

دختر که انگار هیچ عجله ای نداشت گفت: باشه. ایرادی نداره.

- امکان داره بیشتر هم بشه.

- خب ایرادی نداره. من شمارم رو به شما میدم هر وقت آماده شد خبرم کنید.

- باشه.

از پله ها رفتیم پایین. دختر شمارش رو برام روی یکی از کارت های مغازه نوشت و گذاشت جلوم. خیره نگاهش کردم. یکی از کارت ها رو هم برداشت و گفت: خودم هم زنگ می زنه خبر می گیرم ولی اگه زودتر آماده شد خودتون خبرم کنید.

و لبخندی مودبانه زد. حرصم در اومده بود. با عصبانیت گفتم: باشه.

لبش رو گاز گرفت و گفت: شمارم رو بذارید تو کشتون این طوری ممکنه همین جا باشه یکی برش داره.

و بعد نگاهش رو به ته مغازه دوخت. می خواستم بگم جعفرم حاضر نیست تو رو نگاه کنه چه برسه شمارتو برداره.

شماره رو گذاشتم تو کشوی میز و گفتم: دیگه کسی برش نمی داره.

خنده ای کرد و گفت: خداحافظ.

از مغازه رفت بیرون. چشم دوختم بهش. نزدیک برادر بی غیرتش شد که کنار خیابون تکیه داده بود به یه پراید.

سری تکون دادم و گفتم: نه به این دک و پز نه به این....

نفسی کشیدم و گفتم: گور باباش.

جعفر نزدیک شد و گفت: یه چایی دیگه بیارم آقا یغما؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: این قدر به من نگو آقا یغما. مگه فامیل ندارم؟

جعفر که انتظار این حرف رو نداشت. با ناراحتی گفت: چشم. ببخشید.

و ازم دور شد.

گوشیم رو برداشتم تا شماره آلا رو با شماره افرادی که بهشون شک داشتم چک کنم. اسم آلا رو نوشتم. چیزی پیدا نشد.

- آه جستجوی این گوشی هم دو قرون نمی ارزه.

باید همین اوایل باشه. یکی یکی مخاطب هامو گشتم تا رسیدم به حرف ب. متعجب گفتم: یعنی چی؟! دوباره شماره ها رو از اول چک کردم. ولی خبری از شماره نبود که نبود.

جعفر لیوان چایی رو جلوی روم گذاشت و ازم فاصله گرفت. فکر کردم. موقعی که رفتم بالا گوشیم همین جا بود روی میز. زیر روزنامه بود. ندیده بودمش. جاش گذاشته بودم. پس حتما کار جعفره. خودش گوشیمو برداشته. ولی برای چی؟ حتما کسی خریدش.

- جعفر... جعفر.

جعفر بدو به سمت من اومد و گفت: بله آقای زمانی؟

- یه مدت می خوام در مغازه رو ببندم. دیگه لازم نیست بیای. اگه کارت داشتم خبرت می کنم.

جعفر حیرت زده به من نگاه می کرد. حتما فهمیده بود که لو رفته. به صدا در اومد و گفت: آقا ما غلط کردیم که شما رو به اسم صدا کردیم.

تو دلم خندیدم. بلد هم بود چه طوری موضوع رو پیچونه.

- نه می خوام مغازه رو ببندم. واقعا لازمت ندارم.

جعفر سری تکون داد و با حالتی گرفته از من دور شد. نفسی از روی راحتی کشیدم. بالاخره هر چی بود تموم شد.

**

شیشه ی ماشین رو تا ته دادم پایین. باد گرم به صورتم خورد و حالم رو بدتر کرد. این چند روزی که جعفر نبود کارا افتاده بود رو دوشم.

با اتفاقای اخیر شاداب سردتر شده بود. هر چند خودش می گفت این طوری نیست. با این که بهش گفته بودم کار جعفر بوده و قرار نیست این اتفاقا تکرار بشه ولی هنوزم بد بین و شکاک بود. منم سعی می کردم کمتر بهش گیر بدم تا خودش به مرور زمان بهتر بشه.

سر راه کمی تنقلات گرفتم تا واسه فوتبال شب سرگرم باشم. ماشین رو آوردم تو پارکینگ. خریدها رو برداشتم و به سمت در ساختمون رفتم زنگ رو زدم ولی خبری نشد. دنبال کلیدام می گشتم که صدای هق هقی رو از داخل خونه شنیدم. وحشت زده به سمت در حمله بردم. سریع کلید رو به در انداختم و در رو باز کردم.

با دلهره و صدای خش دار داد زدم: شاداب. شاداب.

صدا از اتاق می اومد. به سمت اتاق رفتم قبل از اون که بخوام به اتاق برسم در بسته شد. با دست به در زدم و گفتم: شاداب جان چی شده؟ باز کن عزیزم.

با صدای گرفته از گریه زیاد داد زد: خفه شو. نمی خوام ریختت رو ببینم. آدم آشغال.

چشمام رو روی هم فشار دادم. باز چی شده بود.

- شاداب در رو باز کن ببینم چی شده؟

- برو بمیر نمی خوام صداتو بشنوم.

گرمای هوا و خستگی کم بود اینم اضافه شده بود. کنترل رو از دست دادم و مشتت به در کوبیدم و گفتم: بهت میگم باز کن این در لعنتی رو.

در با شدت باز شد. چهره ی عصبی و چشم های سرخ شده از گریه شاداب وحشتم رو بیشتر کرد. نگاهی به سر اندر پاش کردم. یکی از بلوزهای منو بین دستاش گرفته بود و زل زده بود تو چشمام.

با دیدن چهرش کمی آرام گرفتم و گفتم: چی شده؟

بلوزم رو پرت کرد تو صورتم. از دیدن بلوزم تعجب کردم. از جلوم رد شد و به سمت آشپزخونه رفت. دنبالش رفتم و گفتم: این چیه؟ واسه رخت چرکا گریه می کردی؟

با عصبانیت زل زد تو چشمام نزدیکم شد و تُف کرد تو صورتم. عصبانی شدم دستم رو بلند کردم که یه مشت تو دهنش بکوبم ولی با یادآوری این که اون الان حاملس خودم رو کنترل کردم. دستم رو آوردم پایین. شاداب که جرات پیدا کرده بود گفت: نه تو رو خدا بیا بزن. بزن. از خداته که بزنی منو بکشی. آدم هرزه.

با حرفش بیشتر از قبل از کوره در رفتم یه سیلی به صورتش زدم. دستش رو روی صورتش گذاشت و در حالی که دوباره گریش گرفته بود گفت: تو میری هرزگی من باید کتکاشو بخورم؟

از عصبانیت فکم منقبض شده بود. دستم رو به صورتم کشیدم و نفسم رو بیرون دادم. بی توجه به حال خرابم ادامه داد: هر غلطی کردی بهت هیچی نگفتم. این مدت هر دفعه یکی از گندات رو شده. اینم آخریش نگاه کن. انگار زیادی مستت کرده بوده که حالیت نشده لباساتو در بیاری بعد به عشق باز....

نتونستم خودمو کنترل کنم. سیلی دیگه ای به صورتش زدم و گفتم: دهننتو ببند. حالیت همیشه هرچی می خوای میگی. هی بهت چیزی نمیگم پررو میشی؟

شاداب که حالا افتاده بود روی زمین خودش رو به دیوار تکیه داده بود و با صدایی که به زور در می اومد ناله می کرد. نشستم رو به روش و چونش رو محکم بین دستام گرفتم و گفتم: این چرتو پرتا رو باز از کجا آوردی؟ گفتم کار جعفر

بود انداختمش بیرون تموم شد. باز دنبال بهونه ای . مثل این که خوشتر اومده هر دفعه به یه بهونه ای یه بامبول درست کنی و جنگ و دعوا راه بندازی.

چونش رو از بین دستام در آورد و گفت: من دنبال دعوام یا تو دنبال هرزگی.

برای این که از زدن دوبارش جلوگیری کنم از جام بلند شدم و چند قدمی ازش دور شدم.

با صدایی بلند تر از قبل گفتم: دِ آخه چه مرگته؟

- من چه مرگمه یا تو.

من که چیزی از حرفاش نفهمیده بودم گفتم: این چرت و پرتا چیه واسه خودت می بافی؟

- هرزگی های تو چرت و پرت نیست دیگه دلیل و مدرک از این بیشتر من خر بودم که تا الان حرفاتو باور کردم.

دیوونه شده بودم میدونستم اگه برم سمت شاداب زندش نمی ذارم. با سر کوبیدم به در چوبی و عربده کشیدم: خفه شو. خفه شو. اون دهننتو ببند.

شاداب که با دیدن حرکت من وحشت زده شده بود از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت. دنبالش دوییدم تا مبادا دوباره در اتاق رو ببندد. به سمت تخت رفت و پلاستیک و چند تیکه کاغذ رو به سمتم آورد و کوبید تو سینم.

کاغذها رو ازش گرفتم. باز هم یه نامه ی دیگه؟!

"این بلوز شوهر عزیزته. امیدوارم این یکی رو دیگه جدی بگیری و خودتو نجات بدی."

به سمت بلوز رفتم. مال خودم بود. بوی عرق و عطر زنونه می داد. عطر تندى که حالت رو بهم می زد. سر یقش هم کمی رژ مالیده شده بود.

نگاهم رو به شاداب انداختم و گفتم: شاداب به خدا می خوان زندگیمونو خراب کنن.

- هر دفعه همینو میگی. گفتمی کار جعفر بوده. حالا که دیگه جعفر نیست. باز چی میگی؟

- شاید جعفر از حرصش این کارو کرده اون همه چیز زندگی ما رو می دونه. اصلا از اون روز که اسم تو رو نمی آورد. حالا گفته خودتو نجات بده. این دنبال خراب کردن زندگیمونه.

شاداب بی توجه به حرفای من فقط گریه می کرد. انگار این بار دیگه قرار نبود قانع بشه.

جرقه ای تو مغزم زده شد. به سمت کمد لباسا دوییدم. لباسامو یکی یکی کنار زدم و دنبال پیرهنم گشتم. من که می دونستم لباسمو پیش هیچ زنی جا نذاشتم. بالاخره پیداش کردم.

انگار که گنجی رو پیدا کرده باشم با خوشحالی به سمتش رفتم و گفتم: ببین بلوزم خونس. مال خودم اینجاس. اون بلوز مال من نیست.

- خودتو خوشحال نشون نده. اینا دلیل نمیشه. اگه راست میگی باید بری دنبالش. باید اونی که به قول تو داره با زندگیمون بازی می کنه رو پیدا کنی. اصلا اون شماره که بهت زنگ زده بود. اونو چرا نرفتی بدی به پلیس. ها!

- گفتم که از گوشیم پاک شده بود. حتما کار جعفر بوده. اون موقع که من با یکی از مشتری ها بالا بودم اون مردک پایین بود. کار خودش می دونم.

شاداب سرش رو تکون داد. روی تخت دراز کشید و گفت: برو بیرون می خوام تنها باشم.

خودم هم دلم تنهایی می خواست باید فکر می کردم. چراغ رو خاموش کردم و از اتاق اومدم بیرون و در رو بستم. نگاهم به وسایلی که خریده بودم و حالا رو به روی در روی زمین ریخته بود، افتاد.

با یادآوری فوتبال مهم اون شب تو دلم پوزخندی زدم. چه فرقی داره که رئال بیره یا بارسا. اگه زندگیم خراب بشه می خوام اون دوتا تیم هم اصلا نباشن.

خودم رو روی مبل ولو کردم. دستم رو تو موهام کشیدم. باید یه کاری می کردم. نکنه کار پرتو باشه؟ نکنه اینا همه بازی بوده باشه؟

دوباره به خودم نهیب زدم. مگه یادت رفته که اون نامزد داره. اگه بخواد این کارا رو بکنه زندگی خودش هم به خطر می افته. کدوم مردیه که بخواد با یه همچین زنی که زندگی بقیه رو بهم میریزه زندگی کنه.

می دونم. من اون دختر عینکی رو می شناسم. دختر عموی خودمه. از فکر بهش و یادآوری لحن دختر عینکی لبخندی روی لبم اومد.

دستی به پیشونیم کشیدم. از دردش نالیدم. ورم کرده بود. خدا کنه شاداب حالش بد نشه. خدا می دونه این دفعه اگه بازم خونریزی کنه بچه می مونه یا نه.

سرم رو به مبل تکیه دادم و چشممو بستم. نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم. فقط آرامش می خواستم همین.

*

- کجا میری یغما.

نگاهی به مامان کردم و گفتم: میرم تو ماشین عمو.

و نگاهم رو دوختم به پرتو.

مامان سری تکون داد و گفت: نه جاشون تنگ میشه. می بینی که سحر هم رفته اون جا تو دیگه جا نمیشی.

با ناراحتی به پرتو و بعد به سحر نگاه کردم. پرتو هم ناراحت بود. یه دفعه به سمت ماشین رفت و دست سحر رو که تو ماشینشون نشسته بود کشید و گفت: بیا پایین.

سحر که حواسش نبود از ماشین افتاد بیرون و شروع کرد به گریه کردن.

مامان سحر به سمت سحر رفت و رو به پرتو گفت: چرا این طوری می کنی؟

پرتو بغض کرد. چشاش پر اشک شد و با صدای بلند گفت: نمی خوام تو ماشین ما باشه. می خوام یغما بیاد پیشم.

زن عمو اخمی کرد و گفت: دختره ی....

هنوز حرفشو نزده بود که رفتم کنار پرتو ایستادم و گفتم: من بهش گفتم سحر رو بنداز پایین.

زن عمو سحر رو بلند کرد و گفت: بی ادبا.

پرتو گریه می کرد. بغلش کردم و گفتم: گریه نکن به جاش من میام تو ماشینتون.

تندی اشکاشو پاک کرد و دست منو گرفت و به سمت ماشین کشید.

کنار پرتو نشستم. پرتو خندید و گفت: تو خیلی خوبی.

- پس زن من میشی؟

پرتو خندید و خندید. من متعجب به خنده هاش نگاه می کردم که کسی دستم رو گرفت. برگشتم. شاداب بود که با عصبانیت به من نگاه می کرد.

- شاداب!

از خواب پریدم. کمی به اطراف نگاه کردم. دستی به صورتم کشیدم و چشمام رو فشار دادم. این دیگه چه چرندی بود؟!

تازه متوجه گردنم شدم که حسابی درد می کرد. تمام شب رو روی این مبل خوابیده بودم. از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

خبری از شاداب نبود. به سمت اتاق رفتم. هنوز خواب بود. جلو رفتم و خیره شدم به صورتش که از گریه زیاد ورم کرده بود. جاهای خط های اشک روی صورتش خشک شده بود و صورتش رو غمگین تر نشون می داد. خودش رو جمع کرده بود. پتو رو روش کشیدم. حرکتی نکرد.

یاد دیشب اعصابمو خرد کرد. کاش وقتی بیدار میشه همه چیز یادش رفته باشه. تا حالا نزده بودمش. حالا که بیشتر از همیشه حمایت منو می خواست....

نگاهی به ساعت کردم. باید می رفتم سر کار.

«پرتو»

صدای زنگ گوشی بیدارم کرد. در حالی که تو جام حرکت می کردم تا گوشیمو پیدا کنم زیر لب غر زدم: این دیگه کدوم خروس بی محلیه. یه روزم کلاس ندارم نمی دارن راحت باشم.

گوشی رو برداشتم و با صدای گرفته گفتم: بله؟

صدای یغما پشت خط پیچید: سلام پرتو.

حیرت زده از جام پریدم و گفتم: سلام.

- خواب بودی؟

- اوهوم. چیزی شده؟

وحشت زده منتظر جوابش بودم. می ترسیدم هر لحظه منو به فحش بگیره. صدای آروم و غمزدش دوباره به گوشم خورد: میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

دست و پاهام یخ کرده بود. هنوز گیج بودم. این الان با من خوب بود یا نه؟ خواب می بینم؟ گوشی رو از خودم فاصله دادم و چند تا سیلی به صورتم زدم. گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم: بگو.

- میشه یه سر به شاداب بزنی؟

چهرم حالتش رو از دست داد و کم کم جاشو عصبانیت پر کرد. نفسم رو دادم بیرون و گفتم: برای چی؟

- با هم دعوا مون شده. نگرانشم. چند روزیه باهام قهره. جوابمو نمیده. این مدت با تو راحت تر شده. تو باهات حرف بزنی. مثل همیشه راضیش کن. این مدت یه اتفاقی می افته که داره منو شاداب رو از هم دور می کنه.

- چه اتفاقی؟

- یکی داره منو بازی میده. نامه برام می فرسته. بهم زنگ میزنه. چیزایی که شادابو داغون کرده.

- خب حالا چرا به من زنگ زدی؟ نمی ترسی زندگیتو بهم بریزم؟

- نه می دونم دیگه این کارو نمی کنی. حالا دیگه نامزد داری. منو درک می کنی فقط.....

فریادی زدم و گفتم: اون نامزد من نیست. این فقط یه آشناییه.

- باشه باشه. منظورم اینه شرایط منو بهتر می فهمی. شاداب باهات راحتته. این مدت تونستی آرومش کنی بازم می تونی. تو رو خدا کمک کن.

یغما از من کمک می خواست! متجب و سرد گفتم: باشه بینم چی میشه.

مکثی کرد و گفت: باشه. خداحافظ.

قبل از این که بتونم جوابش رو بدم تلفن رو قطع کرد. گوشی رو پرت کردم روی بالش و تکیه دادم به دیوار.

دلیم برایش تنگ شده بود. برای صداش. برای خواهش کردنش. واسه این که ازم تعریف کنه واسه این که برام ارزش قائل بشه. همه ی اینا تو صداش بود. یعنی برایش مثل قبل شده بودم!؟

از شادی بود یا از ناراحتی نمی دونم فقط گریه کردم. به سمت کمد پایین کتابخونه رفتم و یه دفتر بزرگ رو از توش در آوردم. این همه چیز من بود. همه خاطراتم، همه شادی ها و غم هام. آلبوم عکسام با یغما هم بود.

آروم ورقش زدم. جلو رفتم. چشمم به عکس دو نفریمون کنار دریا افتاد. این بهترین خاطرم با یغما بود. تازه چند ماه بود که دل به دل هم بسته بودیم. خاطرات مثل فیلمی از جلوی چشمام عبور می کرد. متن زیر عکس خاطرات اون روزها بود.

داشتیم تو ساحل قدم می زدیم و برای خودم صدف جمع می کردم. مشتی آب به سمتم پاشیده شد. کمی به اطراف نگاه کردم. عینکم خیس شده بود. عینک رو برداشتم تا کسی که داشت بهم آب می پاشید رو ببینم.

چشم رو ریز کرده بودم ولی نمی تونستم تشخیص بدم یغماست یا نیما. ناراحت از ندیدنم گفتم: آه نکن خیسم کردی.

داشتیم عینکم رو پاک می کردم تا به چشمم بزنم که صدای یغما رو شنیدم. چرا عینکتو بر می داری دختر عینکی من.

عینک رو به چشمم زدم و خیره شدم به صورت تازه اصلاح شدش و گفتم: سر صفا دادی.

کمی سرخ شد و برگشت رو به دریا و گفت: دیدم تو عینک می زنی خوشتیپ می کنی گفتم منم یه کاری کرده باشم.

- حالا لازم نیست الکی از عینکی بودن من تعریف کنی. خودم می دونم بهم نیما.

چندتا صدف از روی ماسه ها برداشت و همون طور که کف دست من می داشت گفت: می دونی از کی فهمیدم که واقعا دوستت دارم؟

با خوشحالی گفتم: از کی؟

- از وقتی عینکی شدی.

- پس این عینک بختم بوده و خودم خبر نداشتم.

عینک رو از روی صورتم برداشت و به چشماش زد. یه قدم به سمتش برداشتم تا اندک تاری ای که از برداشتن عینک به چشمام راه پیدا کرده بود هم محو بشه. کمی به اطراف نگاه کرد و گفت: آره راست میگی عینکش جادوییه. چه دریای نیلگونی. به! رنگین کمان رو ببین. مرغ های دریایی رو ببین چه آوازی می خونن. ماهی قرمزا رو می بینی از تو آب پرش می زنن؟

عینک رو از چشمش برداشتم و قیافه ی ناراحتی به خودم گفتم و گفتم: خودتو مسخره کن.

- کی جرات داره پرتو خانوم.

خیره شدم به چشماش و گفتم: من دریا رو خیلی دوست داشتم. امسال که با تو این جام می فهمم اون موقع ها دریا رو دوست نداشتم. حالا که تو این جایی دریا هم یه جور دیگس.

- این قدر زشت شده؟

- نه دیوونه. دریا کنار تو بیشتر بهم می چسبه.

یغما کمی به اطراف نگاه کرد. خبری از بقیه نبود. همه غرق خواب بعد از نهار بودن و هوس نمی کردن تو این آفتاب داغ بیان بیرون. یغما نزدیکم شد. زل زد تو چشمام. لبخند از روی صورتم محو شد. سرش رو بهم نزدیک کرد. فقط تونستم چشمام رو ببندم. گرمی لباسو رو گونم حس کردم.

هنوز تو حس بودم که مشتت به بازوم خورد. چشامو باز کردم و گفتم: چه کار می کنی؟

- از حس بیا بیرون. همچین حس گرفته انگار فیلم هندیه.

خنده ای کردم و یه مشت آب به صورتش پاشیدم. اونم تلافی کرد. نمی دونم چقدر آب بازی کرده بودیم که هر دو خیس خیس شدیم. بی توجه به آفتاب نشستیم رو شن ها. لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوش گذشت.

مکثی کرد و خیره به صورتم موند. کم کم داشتم می رفتم تو خلسه که سکوت رو شکست و گفت: قول میدم همیشه با خودم بیارمت دریا.

سرم رو روی شونش گذاشتم و خیره شدم به دریا. می دونستم یه روزی وقتی یغما شوهرم شد باهاش میام این جا دوباره سرم رو می ذارم رو شونش و دریا رو نگاه می کنم.

صدای در اتاقم باعث شد از خیالاتم بیرون. دفترچه رو چپوندم زیر بالشم و خودمو زدم به خواب. صدای مامان که بالای سرم ایستاده بود به گوشم رسید: پاشو ظهر شده.

- باشه بیدارم.

مامان دیگه حرفی نزد و از اتاق رفت بیرون. حولم رو برداشتم و خودم رو انداختم تو حمام دوشی گرفت و اومدم بیرون. موهامو با حوله خشک کردم و بستمشون. لباس پوشیدم. آرایش ملایمی کردم و از اتاق زدم بیرون. مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت: مگه امروزم کلاس داری؟

- نه.

- پس چی؟!

- میرم به یکی از دوستانم سر بزnm.

مامان دیگه پیگیر نشد. از خونه زدم بیرون. یه ربع بعد رو به روی خونه یغما توقف کردم. ماشین رو زیر سایه درختی پارک کردم و رو به روی خونه یغما ایستادم. زنگ رو زدم. بدون این که کسی آیفون رو برداره در باز شد.

وارد پارکینگ شدم. در ساختمون باز شد. شاداب با لبخندی جلوی در ظاهر شد. چهره ی معمولی به خودم گرفتم و رفتم جلو.

- سلام.

- سلام شاداب جان.

دستش رو بین دستام فشردم و گفتم: خوبی؟ دختر کوچولوت خوبه؟

از این حرف برای چند لحظه لبخندی واقعی زد و دستش رو روی شکمش کشید. منو به داخل دعوت کرد. روی یکی از مبل ها نشستیم و گفتم: چه خبر؟ حال منو نمی پرسی خانوم.

آهی کشید و گفت: خبر که زیاده واستا برات یه چایی بیارم باید کلی باهات حرف بزnm.

می دونستم چی می خواد بگه ولی خودمو کنجکاو نشون دادم و گفتم: مگه اتفاقی افتاده؟

- با بشقاب میوه و شیرینی برگشت و همون طور که روی میز می داشتشون گفت: یغما عجیب غریب شده.

- یغما؟! چه طور؟

در حالی که چایی می ریخت گفت: یه اتفاقات عجیبی داره می افته که یغما میگه ازشون اطلاعی نداره ولی من بهش اعتمادی ندارم.

با سینی چایی کنارم قرار گرفت و گفت: فکر کنم یه زنی تو زندگیشه.

- مطمئنی؟

- آره براش نامه اومده بود. از طرف همون دختره. بعد بهش زنگ زد. شمارش تو گوشی یغما سیو بود. نمی دونی چه حالی کردم اون روز. تازه به همین ختم نشد یکی از بلوزاشو که رد رژ و بوی عطر زنونه می داد برامون فرستاده بود.

- خب؟! -

- خب هیچی دیگه. این همه مدرک کافی نیست؟

- یغما بهت چی گفت؟

- اون که انکار می کرد. می گفت یکی داره اذیتش می کنه. شک کرد به جعفر و بیرونش کرد. ولی درست بعد از بیرون کردن اون بلوزش اومد دم خونه.

- یعنی مطمئنی که یغما داره دروغ میگه؟

- نمی دونم. آخه اون بلوز تو خونه ی خودمون بود. فقط یه لباس شبیه به اون رو فرستاده بود. ولی خب اون تلفن چی؟ شمارش تو گوشی یغما سیو بود بعد هم بهم گفت یهو پاک شده آخه کی باور می کنه.

- خب شاید واقعا کار جعفر بوده.

- من که شک دارم ولی خب اگه کار اونم بوده باشه چرا بعد از این که از کار بیرونش کرد بازم به کارش ادامه داد؟

- خب. خب شاید چون کارشو از دست داده ناراحت بوده و خواسته این طوری جبران کنه.

- اگه این طوره پس قبلش چرا این کارو می کرده؟

- شاید از دست یغما ناراحت بوده. شاید بهش حسادت می کرده.

شاداب سرش رو تکون داد و نگاهش رو به لیوان چایی دوخت و گفت: نمی دونم.

- تو بیخودی داری خودت و یغما رو ناراحت می کنی. مطمئن باش اگه کسی تو زندگیش باشه نمیداد این کارا رو بکنه. از این کارا سودی نمی بره. جز این که تو به یغما شک می کنی و بهش گیر میدی اونم میره و دختره رو ول می کنه. هیچ آدم عاقلی این کارو نمی کنه. تا به چشم خودت ندیدی باور نکن. این چیزا که دلیل نمیشن.

شاداب نفسی کشید و گفت: چاییتو بخور سرد شد.

داشتم چاییمو مزه مزه می کردم که صدای آیفون بلند شد. شاداب عذرخواهی کرد و به سمت آیفون رفت. تنها چند بله گفت و در رو باز کرد. بعد رو به من با نگرانی گفت: بیک اومده. میگه یه بسته دارین.

- خب برو بگیرش. می خوام من برم؟

- نه.

چادری سرش کرد و از خونه خارج شد. چند لحظه بعد با پاکتی وارد شد. نگران نگاهم کرد و گفت: فرستنده آلا. بازم خودشه. من دیگه نمی خوام اینو ببینم.

- بذار اینم ببینیم چیه بعد قضاوت کن. شاید پشیمون شده. شاید چیز دیگه ای گفته باشه.
- شاداب که رگه هایی از امید تو نگاهش پیدا شده بود به سمت من اومد و کنارم نشست. پاکت رو باز کرد و از توش یه نامه و تعدادی کارت پستال در آورد.
- کارت پستال های طرح قدیم با متن های عاشقانه که زیر تمومش اسم آلا نوشته شده بود. شاداب نگاهی به من کرد و بعد نامه رو باز کرد و بلند شروع به خواندن کرد.
- سلام یغمای عزیزم. اینا رو یادته؟ شاید تو یادت نباشه من که یادمه. با اینا کلی خاطرات داریم. نمی دونم مال چند سال پیشه. هنوزم مثل اون روزا دوستت دارم. آلا.
- نامه از دست شاداب به زمین افتاد. زل زده بود به میز و حرفی نمی زد. دستش رو بین دستم گرفتم و اون موقع بود که فهمیدم چقدر یخ کرده. به سمت آشپزخونه رفتم. براش آب قند درست کردم و همون طور که به خوردش می دادم گفتم: تو چرا این طوری می کنی دختر؟ اینا که چیزی رو ثابت نمی کنه؟ اینم یه چیزی مثل اون قبلیا.
- خسته شدم. این بازی کی می خواد تموم بشه؟
- شاداب زندگیتو دوست داری؟
- در حالی که بغض کرده بود و هر لحظه می رفت تا بزنه زیر گریه گفت: خب معلومه.
- پس باید صبر کنی. به یغما فرصت بده تا بتونه این ماجرا رو تموم کنه. مطمئنم از پشش بر میاد.
- اشک از چشمش جاری شد و گفت: من می ترسم تو سادگی خودم این جا بشینم و یغما و اون دختره به ریشم بخندن.
- مطمئن باش این طوری نیست اگه باشه هم تو از اون جلوتری. تو زنتی ازش بچه داری. اون هیچ وقت تو رو ول نمی کنه. محکم باش. از بابت یغما هم مطمئن باش.
- شاداب لبش رو گزید تا بتونه جلوی اشک هاشو بگیره. حرف زدن با کسی که برام مثل هوو بود جز اعصاب خردی چیزی نداشت. از جام بلند شدم و گفتم: با یغما صحبت کن. می دونم تو هم می تونی صداقت حرفاشو بفهمی.
- شاداب سرش رو تکون داد. دستش رو فشردم و گفتم: مواظب خودت و دخترت هم باش.
- لبخندی زد و گفت: حتما.
- به یغما سلام برسون. با من کاری نداری؟
- نه ممنون که اومدی.
- خواهش می کنم. خداحافظ.

- خداحافظ.

کفش هامو پام کردم و از در خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم و سریع حرکت کردم. صورتم گر گرفته بود. بهش گفته بودم مبارزه کنه در حالی که از خدام بود خسته بشه و از زندگی یغما بره کنار. چقدر سخت بود بر خلاف دلت حرف بزنی.

پایان فصل سوم

فصل چهارم

«یغما»

سرم رو به پنجره ی ماشین تکیه داده بودم. ته نگاهم می رسید به سردخونه. جایی که شاداب و دخترم توش خوابیده بودن.

صدای خفه ای از گلوم بلند شد: شاداب عزیزم، صدامو می شنوی؟

بغض گلوم رو فشار داد. آب دهنم رو به سختی قورت دادم تا بغضم رو پایین بره.

- شاداب یادته هر شب وقتی می خوابیدی من نگات می کردم؟ یادته می گفتم این طوری خیالت راحت میشه که من تا همیشه پیشتم و آروم می خوابی؟ شاداب جان من هنوزم پیشتم. به خدا تنهات نمی دارم. تو آروم بخواب. تو باید مواظب دخترمون باشی.

گریه بهم مهلت نداد. اشک صورتم رو خیس کرد. نگاهم رو دوختم به آسمون: خدایا این رسمش بود؟ می خواستم بابا بشم؛ حالا دیگه مرد شاداب هم نیستم.

سکوتی کردم. چشم هام رو فشار دادم. اشک هام رو پاک کردم.

- آره حق با توست خدا. تو شاداب رو به من دادی ولی من لیاقتش رو نداشتم. لیاقت اون دختر کوچولو رو نداشتم.

از تصور این که دیگه شاداب باهام نیست، دیگه بابا نمیشم و دیگه تنهام قلبم مجاله شد. کلافه دستی بین موهام کشیدم.

- شاداب غلط کردم. شاداب جان منو ببخش. به خدا دیگه نمی زنمت. الهی دستم بشکنه. شاداب دیگه سرت داد نمی زنم. شاداب غلط کردم.

صدام شبیه یچه ای بود که به مادرش التماس می کنه.

- می دونم فایده ای نداره شاداب. می دونم دیگه پیشم نیستی؛ ولی حلالم کن. نذار از این بدبخت تر بشم.

شیشه رو دادم پایین. نفسم به زور بالا می اومد. هوای بی روح رو به ریه هام کشیدم. هنوز بغضم رو قورت نداده بودم که بغض دیگه ای جاش رو می گرفت. دیگه نمی خواستم بغضم رو قورت بدم. با تمام توانم فریاد زدم: خـــــــدا!

به حق افتادم.

- آخه چرا؟ چرا شاداب من؟ من لیاقتش رو نداشتم. قبول از من می گرفتی نه از دنیا. آخه من چه طوری بذارمش تو خاک؟ حق شاداب این نبود.

دستم رو روی صورتم گذاشتم.

- خدایا بگو اینا همش خوابه. خدایا نمی خوام این طوری بشه. نمی خوام این طوری شاداب رو از دست بدم.

با دست سیلی محکمی به صورتم زدم. سیلی بعدی رو محکم تر زدم. گریه شدت گرفت. فریاد زدم: دِ بلند شو لعنتی. پشت هم سیلی ها رو با صورتم آشنا می کردم.

- بیدار شو! خدایا من چه کار کنم؟

از ماشین پیاده شدم. با این که هوا سرد نبود احساس سرما می کردم. هیچ چیزی فرق نکرده بود جز نبودن شاداب من. آخه مگه شاداب کجای این دنیا رو می گرفت.

زانو هام خم شد. روی زمین افتادم. ضعف بود، غم بود، بی کسی بود، تنهایی بود، نمی دونم. هر چی بود به خاطر نبود شادابم بود.

- شاداب تو قول داده بودی. با هم قرار گذاشته بودیم که من زودتر بمیرم. آخه من از تو بزرگترم.

خنده ای کردم و ادامه دادم: قرار بود اگه من نبودم تو مواظب بچمون باشی.

سر رو روی زمین گذاشتم. سفتی و زبری زمین در برابر درد قلبم چیزی نبود.

- تو تا ابد مواظبشی مگه نه؟ سر قولت به بچمون بودی ولی من چی؟ آخه من بدون شما چه کار کنم؟

به لرز افتاده بودم. به اجبار برگشتم توی ماشین. چشمام به زور باز می شد.

- خدایا هر کار که بگی می کنم فقط بگو که این یه خوابه. کاش الان شاداب بیدارم کنه. کاش اون لعنتی با زندگیم این طوری نمی کرد. شاداب به خدا قول میدم بفهمم کی این کارو با زندگیمون کرد. اون جعفر لعنتی... آخه چرا؟ چرا با ما این طوری کردی؟

مشتی به سینم کوبیدم تا نفسم در بیاد. مشت محکم تری کوبیدم و گفتم: قطع شو لعنتی. دیگه نمی خوام زنده باشم. نمی خوام بدون شاداب زندگی کنم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم. پلک هام سنگینی می کرد. نمی تونستم مقاومت کنم. خوابیدم. خوابیدم به این امید که وقتی بیدار میشم همه چیز تموم شده باشه.

- یغما! یغما پاشو.

چشمام رو باز کردم. شاداب رو به روم ایستاده بود. با همون لبخند همیشگی. با خوشحالی و تعجب گفتم: یعنی همش خواب بود؟!

- بازم کابوس دیدی؟ پاشو. پاشو بیا که صبحونه آمادس.

نگاهم به شکم شاداب افتاد. دیگه برآمده نبود. با وحشت گفتم: بچه! بچه چی شد؟! سقط....

- وای یغما برگشتی به گذشته ها؟!

نگاهش رو برگردوند به سمت در اتاق. دختر کوچولویی چهار دست و پا کنار وارد اتاق شد. شاداب خندید و گفت: اینم دختر شیطونت. به خودت رفته یغما. فضول و پرو.

در حالی که بچه رو از روی زمین بلند می کرد و از اتاق خارج می شد گفت: چایی ریختم سرد میشه زود بیا یغما جان.

هنوز بهت زده به اطراف نگاه می کردم. دو تا سیلی به صورتم زدم. نگاهم رو به سمت بالا گرفتم و گفتم: یعنی همش خواب بود؟ خدایا ازت ممنونم. مرسی. خدایا قول میدم دیگه لیاقتش رو داشته باشم.

از جام بلند شدم. از اتاق رفتم بیرون. خونه خالی بود.

- شاداب؟ شاداب جان؟ کجا قایم شدی؟

نگاهی به میز کردم.

- صبحونه که آماده نیست. با من شوخی می کنی؟ به خدا کلی گرسنم شده. بده دخترمون رو من نگه می دارم تو صبحونه رو آماده کن.

به اتاق ها و حمام و دست شویی سرک کشیدم. خبری نبود.

- شاداب! بیا می خوام ازت یه سوال خنده دار بپرسم. شاداب من اسم دخترمون رو یادم نییاد.

نگاهم دوخته شد به دیوار. عکس شاداب بود که با نواری سیاه رنگ روی دیوار نصب شده بود. یعنی شاداب مرده؟! پس....

- نه! خدایا نه. خواهش می کنم. شاداب بگو داری شوخی می کنی. شاداب، شاداب.

* * *

«پرتو»

وارد خونه شدم. اعصابم از دست علیوند حسابی تو قوطی بود. بیچاره موضوع نامزدی رو جدی گرفته بود. باید تکلیفم رو باهش روشن کنم.

هنوز در حال درآوردن کفش هام بودم که چشمم به مامان افتاد. در حالی که دستمال مچاله شده تو دستش رو به بینیش فشار می داد گریه و با خودش چیزی رو زمزمه می کرد. عادت کرده بودم هر از چندگاهی مامان رو تو اون حال ببینم. همون طور که بهش نزدیک می شدم گفتم: سلام مامان مهربونم. باز چی شده؟

مامان که تازه توجهش به من جلب شده بود گفت: دیدی بدبخت شدیم؟ بچه مردم از دست رفت. الهی بمیرم برای یغما.

با شنیدن اسم یغما هراسی به جونم افتاد. وحشت زده گفتم: یغما طوریش شده؟!

مامان سرش رو تکون داد و گفت: نه، زنش. شاداب.

اشک بهش فرصت نداد. خیالم حسابی راحت شده بود. خوشحال هم شده بودم. حتما بچش افتاده بود. دست های مامان رو بین دستام گرفتم و گفتم: مگه شاداب چی شده؟

مامان که گریش شدت گرفته بود گفت: مرده، دختر مردم جوون مرگ شده. الهی من بمیرم برای....

دیگه حرفای مامان رو نشنیدم. به هر چیزی فکر کرده بودم جز این که شاداب بمیره. فکر منقبض شده بود. شاداب مرده، شاداب مرده، مرده.

بی توجه به ادامه ی حرفای مامان که سعی در آروم کردن من داشت به اتاقم رفتم. اشک صورتم رو خیس کرد. الان یغما تو چه حالیه؟ خدایا شاداب... وای نه. من نمی خواستم بمیره. من اینو نمی خواستم. حالا چه کار کنم؟! جواب یغما رو چی بدم؟ حتما با خودش فکر می کنه چون چشم من دنبال زندگیش بوده این اتفاق افتاده. خدایا مواظب یغمام باش. یعنی الان چه حالی داره؟

نگاهی به ساعت کردم. نه بود. شماره یغما رو گرفتم و منتظر شدم. یک بوق، دو بوق... فایده ای نداشت. جواب نمی داد. به خودم نهیب زدم. اون که الان تنها نیست. حتما بقیه پیشش هستن. کاری نمی کنه. نباید نگرانش باشم.

باز صدایی تو سرم پیچید. شاداب مرده، شاداب مرده، مرده.

* * *

«یغما»

فریادی زدم: شاداب!

چشام رو باز کردم. سرم رو از روی فرمون برداشتم. اشک به چشم هام هجوم آورد.

- همش خواب بود. کاش تو خواب زندگی می کردم.

نگاهم دوخته شد به سردخونه. جایی که باید شاداب رو ازش می گرفتم و می بردم می داشتم تو تخت خاکیش تا راحت بخوابه. تا دیگه دردی نداشته باشه.

سرم رو به فرمون کوبیدم و داد زدم: تا دیگه یغمایی نزنش.

باز هم سرم رو کوبیدم و گفتم: تا دیگه کسی اذیتش نکنه. اون جا نه جعفری هست، نه پرتویی. فقط تویی و دخترمون. دیگه آرام می خوابی ولی نمی دونی خواب رو برای همیشه از چشم های من گرفتی.

«پرتو»

با صدای پریا از خواب بیدار شدم. خیره به چشماش مونده بودم.

- پاشو باید بریم.

گیج و منگ گفتم: کجا؟

قبل از اون که بخواد جوابی بده با دیدن لباس های سر تا پا مشکیش همه چیز یادم اومد. از جا پریدم.

آبی به دست و صورتم زدم و آماده شدم. همه با چهره های غم زده و لباس های عزا به راه افتادیم. یعنی الان یغما چه حالی داشت؟

بابا با تلفن آدرس رو می پرسید و ما به دنبالش می رفتیم. از دور صدای شیون و گریه زن ها محوطه رو پر کرده بود.

قلبم تند می زد. با چشم هام دنبال یغما می گشتم. دیدن چهره ی ژولیده و به هم ریختش حالم رو خراب تر کرد.

قلبم فشرده شد. نفسم رو با شدت بیرون دادم.

یغما زل زده بود به تابوتی که شاداب رو توش گذاشته بودن. نیما بازوهای یغما رو گرفته بود. مادر و خواهرهای شاداب گریه می کردن. برادرش که نسبت به بقیه کم سن و سال تر بود همون طور که اشک می ریخت، پدرش رو هم آرام می کرد. زن عمو از هوش رفته بود و زن ناشناسی روی صورتش آب می پاشید.

با نزدیک شدنمون مامان مثل یه صاحب عزا شروع به گریه کرد. پریا که نگران مامان بود، بازوش رو چسبید و به

آرومی باهاش حرف زد. بابا به سمت عمو رفت. من فقط نگاهم به یغما بود.

اشک صورتم رو خیس کرد. هیچ وقت یغما رو تو این حال ندیده بودم. ته ریش های مشکیش صورتش رو غمزده تر نشون می داد.

مردی شروع به خوندن نوحه کرد. زن ها شیون رو بیشتر کردن. یغما هنوز هم بی حرکت به تابوت و ترمه ی قهوه ای رنگی که روش انداخته بودن چشم دوخته بود. صدای درونم عصبی ترم کرد: تو به این روز انداختیش. خودم رو توجیه می کردم. کار من نبود. شاداب فقط فشار خون داشت. این به من مربوط نبود.

عمو به سمت تابوت رفت تا کمک کنه و جنازه ی شاداب رو توی قبر بذارن. تازه اون لحظه بود که یغما وحشت زده نگاهش رو دوخت به کفن سفید رنگ شاداب. یغما به سمت تابوت رفت. روی زمین نشست. سرش رو روی کفن شاداب گذاشت. صدای هق هقش بلند شد.

نتونستم خودم رو کنترل کنم. روی زمین افتادم. همه ی حواس ها معطوف به یغما بود. تو اون شلوغی کسی حال من رو نمی فهمید.

به شاداب حسودیم می شد. حتی حالا که نبود. حتی حالا که مرده بود. دوست داشتم تا جای اون می بودم و یغما این قدر دوستم داشت.

بغضم با ناله ای شکست. اون یغمای من بود. شاداب نباید ازم می گرفتش. تقصیر خودش بود. من حقیقت رو بهش گفته بودم، حتی اگه حالش هم برای اون بد شده باشه من کار اشتباهی نکردم. اصلا بعد از اون ماجرا حال شاداب خوب بود. من.... من به شاداب کاری نداشتم. من فقط یغمای خودم رو می خواستم؛ ولی نه این طوری.

صدای فریادهای یغما گوشم رو پر کرد. نیما سعی می کرد تا از تابوت دورش کنه. قلبم به سختی می زد. طاقت دیدن یغما رو تو این حال نداشتم. کاش می مردم و....

چشمام رو بستم و اشک ها فرصتی برای خارج شدن پیدا کردن. توی خودم مچاله شدم تا دردی که همه ی وجودم رو گرفته بود کم کنم. از شاداب متنفرم. ازش متنفرم. یغمای من تو این حال. یغمای من....

سرم رو روی خاک گذاشتم. دنیا دور سرم می چرخید. تنها صدای پریا رو شنیدم که جیغ می کشید و اسمم رو صدا می کرد.

«یغما»

بوی شاداب از پشت این کفن هم مشخص بود. هر شب این بو رو با تمام وجودم به ریه هام می کشیدم. من بدون تو چه کار کنم؟ از فردا چه طوری برم تو خونمون؟ دیگه خونمون نیست. خونه ای که تو توش نباشی خونه نیست. دیگه هیچ وقت صدای بچمون رو نمی شنوم. شاداب دلم برات تنگ شده. من چه طوری بدون تو زندگی کنم؟ نگفته بودی این قدر بی معرفتی. آخه تو که همیشه هوای منو داشتی. وای شاداب قلبم داره می ایسته.

خدا، خدا صدامو می شنوی؟ من طاقتشو ندارم.

صدای فریادم بلند شد: _____ خدا! نمی تونم. حق من این نبود.

بی توجه به اصرارهای نیما خودم رو بیشتر به تابوت چسبوندم. آخه من چه طوری ازش دل بکنم؟ چه طوری فراموش کنم؟ کاش منم همین جا می مردم. منم تو همین قبری که تو رو توش میذارن خاک می کردن. شاداب می فهمی؟ شاداب می بینی؟ شاداب مرگ منم از خدا بخواه. شاداب من خیلی تنهام؛ می فهمی؟

چندتا از مردها به کمک نیما اومدن. زورشون بیشتر از من بود.

مردی که توی قبر ایستاد بود گفت: محرم هاش برش دارن.

بابا یه سر کفن رو گرفته بود. خدایا من باید سر دیگش رو بگیرم؟ من زندگیم رو بذارم تو قبر؟ من.... چه طوری ازش بگذرم!؟

پدر شاداب با همه ی بد حالیش سر دیگه ی کفن رو گرفت. چه طوری دلش می اومد؟ اون دخترش بود؟ بچش بود؟ می گفت عاشقشه. سنگدل نبرش.

نفسم بالا نمی اومد. خیره شده بودم به کفنی که بدن نحیف شاداب رو پوشونده بود. بادی که می اومد، صورت خیس از اشکم رو می سوزوند.

شاداب رو تو قبر گذاشتن. مثل همون وقتی که من با ناز و نوازش رو تخت می داشتمش. اون اوایل که هنوز سنگین نشده بود. تو چشاش زل می زدم و می گفتم: شادابم جات راحتی؟ بچه اذیت نمی کنه؟ شاداب جان سردت نیست؟ این طوری راحت می خوابی؟

و اون با عشق جوابم رو می داد. خیالم رو راحت می کرد. فقط می خواست پیشش باشم. ولی حالا هیچ جوابی نبود. دیگه هیچ وقت جوابی نمی داد.

باشه جواب نده. می دونم خیلی راحت می خوابی. اون قدر راحت که تا ابد بیدار نمیشی. ولی من تا ابد خواب ندارم. تا ابد بیدار می مونم و خیره میشم به دنیا. شاید یه روزی، به جایی از این دنیای پر از غم دوباره پیدات کردم.

پدر شاداب روی خاک ها نشسته بود. شاداب ببین دل هممون واست تنگ میشه. باز می خوی بری؟

بابا برای تلقین وارد قبر شد. بازوهای شاداب رو گرفت درست مثل شب عروسیمون. شاداب یادته؟ اون شب همه به ما حسودی می کردن. ما خیلی خوشبخت بودیم. مامان برامون اسپند دود کرد که یه وقت چشممون نکنن. شاداب فکر کنم اسپند جواب نداد. چشممون کردن.

بابا شاداب رو تکون داد. شاداب نمی خوای بلند بشی؟ نمی خوای از این خواب شیرین بیدار بشی؟

بابا دوباره تکونش داد. شاداب دلت تنگ نمیشه؟ شاداب من بهت بد کردم، باباتو ببین، مامانت، خونوات؛ به خاطر اونا.

بابا برای بار سوم شاداب رو تکون داد. شاداب تو دلت تنگ نشده، باشه، حق داری؛ من که دلم تنگ شده. پاشو بذار حداقل یه بار دیگه ببینمت. تو رو خدا فقط یه بار.

بابا از قبر اومد بیرون. یعنی دیگه داری میری. یعنی دیگه نبودنت، ندیدنت. دیگه صداتو نشنیدن. شاداب می دونی قلبم داره می ترکه؟ نمی دونم مگه دل آدمها از زیادی تنگ شدن هم می ترکه؟! تو می خوای بری، من که نمی خوام. پس نباید بری، نباید شاداب.

به سمت قبر حمله کردم. خودم رو توی قبر انداختم. صورتتم رو روی کفن گذاشتم. سردی بدنش رو حس می کردم. واقعا مرده بود؟! اینا همش خوابه. نباید بذارم خاکش کنن. این طوری شاید برگرده. شاید شاداب خوابیده. بیدار میشه. می دونم. باید صداسش کنم.

تمام توانم رو جمع کردم و از ته دل اسمشو صدا زدم: شاداب!

نیما بازوهامو گرفته بود. در حالی که صدای هق هق خودش بلند بود گفت: یغما داداش بیا بیرون. پاشو داداش.

- آخه من چطوری بذارم خاکش کنن؟ زنده! مادر بچشمه.

صدام آرام شد. طوری که فقط خودم و شاداب می شنیدیم: من می خواستم بابا بشم.

رمقی برای فریاد زدن نداشتم. چند تا مرد دیگه به کمک نیما اومدن. منو از قبر بیرون کشیدن.

شاداب منو از تو دور کردن. نمی خواستن با هم باشیم. جعفر، پرتو؛ حتی اینا که نمی خوان پیشت باشم. بهمون حسودی کردن شاداب.

مردی که توی قبر ایستاده بود سنگ سیمانی ای رو که سنگ لحد شادابم بود برداشت و توی قبر گذاشت.

دیگه داری میری. دیگه هیچ راهی نیست. شاداب دارن خنجر تو قلبم می کنن. دارن قلبمو تیکه تیکه می کنن.

سنگ دوم رو هم گذاشت. قلبم نامنظم می زد. شاداب هر سنگی که تو قبر تو می دارن تیکه ای از قلب منو می کنن و با تو خاک می کنن.

سنگ سوم گذاشته شد.

شاداب دلت میاد؟ شاداب احساس داری؟

سنگ چهارم.

شاداب از من خسته شدی؟ از زندگی خسته شدی؟ خیلی اذیتت کردیم؟

سنگ آخر گذاشته شد.

شادابم تو رو خدای التماس می کنم.

سرم رو روی خاک گذاشتم. انگار همه چیز بوی شاداب رو می داد.

حتی نداشتن خاک هایی که بوی تو رو می داد داشته باشم. اونا رو هم می خوان با تو خاک کنن.

چند مرد خاک ها رو به داخل قبر می ریختن.

شاداب تو عجله داری یا اینا؟ چرا اینقدر زود؟! دلت نمی خواد زندگی کنی؟ حق داری خیلی اذیتت کردیم. شاداب جان منو می بخشی؟ می دونم می بخشی. تو خیلی مهربونی.

ذره ذره ی جونم با هر مشت خاکی که روی قبر شاداب می ریخت از جسمم جدا می شد. قبر تقریبا پر شده بود. آخرین بیل های خاک روی قبر خالی شد.

دوستت دارم شادابم. مواظب خودت باش. مواظب بچمون هم باش.

دیگه جونم برام نمونده بود. نه جونم بود، نه قلبی. فقط مغزی بود پر از خاطرات شاداب. پر از خوبی های اون. از این به بعد فقط اینا رو دارم. فقط با اینا زندگی می کنم.

«پرتو»

چشم هام رو باز کردم. نور زیادی چشمم رو زد. کمی بعد به نور عادت کردم. نگاهی به اطراف انداختم. مامان گوشه ای ایستاده بودن و در حالی که گریه می کرد با پریا حرف می زد: این اواخر بچم با شاداب خو گرفته بود. همش نگرانش بود. باهش حرف می زد. شاداب براش مثل دوست صمیمی بود. الهی بمیرم برای بچم.

پریا مامان رو دلداری می داد. نگاهم به قطره های سرم افتاد که آروم آروم به خونم راه پیدا می کرد. مثل اشک های یغما. یغما چی شد؟ نکنه حال اونم بد شده باشه. معلومه که حالش بده.

دستم بین دستای فردی فشرده شد. نگاهم رو برگردوندم. مامان بود که با چشم های گریون نگاهم می کرد. لبش رو گزید و گفت: خوبی دخترم؟

نبودم ولی گفتم: آره. برگردیم سر خاک.

بی اختیار اشک چشم هام رو پر کرد و در پی اون مامان هم به گریه افتاد و گفت: مراسم تموم شد.

متعجب و ناراحت گفتم: مگه من از کی این جام؟

پریا نزدیک شد و گفت: چند ساعتی بیشتر نیست.

- پس مراسم تموم نشده. برگردیم.

مامان فشاری به دستم داد و در حالی که سعی می کرد صدایش نلرزه گفت: حالت خوب نیست. سرمت تموم بشه میریم خونه. بقیه هم رفتن نهار.

- خب مراسم عصر.

مامان در حالی که مشخص بود دروغ میگه گفت: عصر مراسم ندارن.

- مگه میشه؟!

صدای بابا مجبور به سکوت کرد: اگه داشته باشن هم ما نمی ریم. حالت مساعد نیست. قوم درجه یک که نبوده. عروسی عموت بده.

شاداب! اون برام مهم نبود. مهم یغما بود که الان حال خوشی نداشت. اون قوم درجه یک من بود. تو قلبم درجه یک بود. جرات نداشتم حرفی بزنم. فقط سکوت کردم و خیره شدم به قطره های سرم؛ و خودم هم با اشک هام همراهیش کردم.

«یغما»

پشت میز رستوران نشستم. تو افکار خودم بودم. تو خاطراتم، تو آرزو هام با شاداب. بقیه بهم تسلیت می گفتن.

به کسی تسلیت میگن که چیزی رو از دست داده. من که تو رو از دست ندادم. تو هنوزم پیش منی. درسته قلب ندارم ولی تو فکرم که هستی.

پلو مرغی رو جلوی روم گذاشتن.

شاداب مثل پلو مرغ عروسیمونه. یادته می گفتمی کباب می خوامی و من می گفتم: شام عروسی یعنی پلو مرغ!

شاید بازم عروسیمونه. آره عروسیه. عروسی من و تو، تو فکرم، تو رویاهام.

من هم همراه خانوادم، از پدر و مادر شاداب خداحافظی کردم. چشمام می سوخت. دلم می خواست تا ابد بخوابم.

مامان نگاهی پر از ترحم به من انداخت و گفت: یغما جان مادر، بریم خونه ی ما.

لبخندی زدم و گفتم: نه مامان می خوام تنها باشم.

بابا گفت: بیا بریم اون جا. تو هم تنها نباشی بهتره.

تنها نباشم؟! من دیگه برای همیشه تنها بودم. جسم بی جونم دیگه شاداب رو نداشت ولی فکرم. از تصور این که هنوز تو خاطر من هست لبخندی روی لبم اومد.

نیما با نگرانی نگاهی به صورتم کرد و گفت: اگه تو نمیای خونه، من باهات میام. نباید تنها باشی.

دستم رو روی شونش زدم و گفتم: نگران من نباش. با مامان، بابا باشی بهتره.

قبل از این که بخواد حرفی بزنه گفتم: خداحافظ.

سوار ماشین شدم و به راه افتادم. می خواستم مثل هر شب با شاداب باشم. نباید تنهاش می داشتم. بهم گفته بود تنهایی می ترسه، خوابش نمی بره.

نگاهی به خاک تازه ای که روی قبرش رو پوشونده بود کردم. سرم رو روی خاک گذاشتم. هنوزم بوی شاداب رو می داد. دستی روی خاک کشیدم و گفتم: شاداب جان عزیزم خوبی؟ داری خوابای خوب می بینی؟ خواب منم ببین. امیدوارم منم خواب تو رو ببینم.

نگاهم به تاج های گلی که در اطراف قبر گذاشته بودن افتاد.

- تو گل گلایل دوست نداری می دونم. می گفتمی گلایل سفید آدم رو یاد مردن میندازه.

عطر خاک و شاداب رو به ریه هام فرستادم و گفتم: من برات گلایل نمیارم. وایه بقیه مرده بودی که برات گلایل آوردن؛ واسه من که زنده ای.

صورتم رو حرکت دادم تا بیشتر تو خاک فشارش بدم. سوزشی تو صورتم حس کردم. کمی چشمام رو تنگ کردم و گفتم: نگران نشو یکی از سنگ ریزه ها ناراحت شده بود که صورتم رو گذاشته بودم روش.

سرم رو از روی خاک برداشتم. دستی به جای سوزش کشیدم.

- شاداب هنوزم از دستم ناراحتی؟ نیستی. می دونم نیستی.

اشک حلقه زد تو چشم هام. دستم روی خاک حرکت می کرد انگار موهای شادابم بود. نرم و خوش بو. رنگ موهای شاداب بود. موهایی که دیگه هیچ وقت نمی دیدمشون. هیچ وقت لمسشون نمی کردم. اشک صورتم رو پوشوند. تازه باد سردی که تو اون فضای باز به بدنم می خورد رو حس کردم. دوباره حواسم رو به شاداب دادم. نبود شاداب این قدر درد داشت که سرمای هوا رو از یادم ببره.

از تصور نبودش قلبم مچاله شد. گریم به هق هق تبدیل شد. حس نبود شاداب ذهنم رو پر کرده بود. نبودش مثل پتکی تو سرم کوبیده می شد. عذاب وجدان از این که باعث مرگش شده بودم. با دست صورتم رو پوشوندم.

- خدایا خودت کمکم کن. من نمی تونم. آخه این چه آزمایشیه!؟

خودم رو روی خاک انداختم.

- خدایا منم ببر پیش شادابم. خدایا نمی خوام زنده باشم.

سرم رو به خاک فشردم. در حال گریه و ناله چشم هام سنگین شد و خواب چشم هام رو پر کرد.

نور آفتاب صورتم رو می سوزوند. صدای جیک جیک گنجشک ها یادم انداخت که بیرون از خونه خوابیدم. چشم هام رو باز کردم. از گردن درد صورتم رو مچاله کردم. نگاهم به خاک قبر افتاد. مرگ شاداب، نبودنش مرگ دخترم که هنوز دنیا نیومده بود. همه چیز تو سرم چرخید.

از جام بلند شدم. تمام لباسام پر از خاک و گل بود. نگاهی به اطراف کردم. آدمی دیده نمی شد.

به سمت ماشین به راه افتادم. اگر کسی من رو با اون وضع می دید فکر می کرد از قبرکن های همون قبرستون هستم. هنوز چند قدم بیشتر برداشته بودم که برگشتم. رو به روی قبر شاداب زانو زدم. بوسه ای روی خاک ها زدم و گفتم: زود بر می گردم. مواظب خودت و دخترمون باش.

تنها همین حرف بود که باعث شد حس کنم شاداب هنوز هم هست. بازم می بینمش. اشکالی نداره که بینمون کمی خاک و سیمان فاصله هست. مهم این بود که برای من زنده بود.

نیم ساعت بعد وارد خونه شدم. با این که از دیروز چیزی نخورده بودم اما احساس گرسنگی نمی کردم.

در رو بستم و پشت در نشستم. خونه بوی شاداب رو می داد. نگاهم به آشپزخونه، پذیرایی و راهرویی که به اتاق ختم می شد افتاد. انگار شاداب تو تمام این راه ها حرکت می کرد. انگار نگام می کرد. بهم لبخند می زد. وای که چقدر دلم براش تنگ شده بود.

نگاهم به گوشه ای از پذیرایی گره خورد. اشک تو چشمام حلقه زد. همون جا بود. همون جا بود که برای همیشه به خواب رفته بود.

چشام رو بستم. تا دیگه نبینمش. اشک صورتم رو نوازش کرد. بستن چشم هام فایده ای نداشت. مغزم کار می کرد. تمام صحنه های اون روز نحس جلوی چشمم زنده شد.

کلید رو به در انداختم و وارد شدم. در رو بستم و همون طور که کفش هام رو در می آوردم گفتم: شاداب! شاداب خوابیدی؟ شاداب خانوم.

پلاستیک نون رو روی اپن گذاشتم و به سمت اتاق به راه افتادم. در اتاق رو باز کردم و گفتم: شاداب جان؟ اتاق خالی بود. دستشویی و حمام هم خبری نبود.

- شاداب؟!

داشتم با خودم زمزمه می کردم: یعنی رفته خونه باباش؟

نگاهم به گوشه هال افتاد. شاداب گوشه ای از زمین دراز کشیده بود و تو خودش مچاله شده بود. لبخندی زدم و همون طور که به سمتش می رفتم به آرومی گفتم: نگاش کن. کجا خوابیده. دختر به فکر خودت نیستی به فکر این دخمل کوچولوی من باش.

بالای سرش نشستم. حسابی سنگین شده بود. نمی تونستم بغلش کنم. آروم صدایش زدم: شاداب، شاداب جان.

جوابی نداد. سنگینی خواب، عادت جدیدش شده بود. دستم رو روی بازوی برهنش گذاشتم تا تکونش بدم. سرد سرد بود. یه لحظه شوکه شدم. هوا که سرد نبود!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. جراتی در خودم پیدا کردم و بازوش رو تکون دادم.

- شاداب؟ شاداب پاشو.

عکس العملی نشون نداد. با ترسی که به جونم افتاده بود و نفسم رو به شماره انداخته بود نزدیک تر شدم. لب هاش بی روح و کبود شده بود. با خودم گفتم: نکنه بی هوش شده باشه؟!

با شدت بیشتری تکونش دادم. شاداب مثل جسدی بی جون به سمتم افتاد. وحشت زده گفتم: شاداب، شاداب تو رو خدا شوخی نکن.

جواب ندادنش باعث شد فریادی بکشم: شاداب! شاداب! یا امام زمان!

سعی کردم از زمین بلندش کنم اما فایده ای نداشت. مانتو و شالی رو آوردم و تنش کردم. بدنش سردتر از یک مرده بود. به خودم نهیب زدم: خفه شو. حالش خوبه فقط ضعف کرده.

روی پتو کشوندمش. ماشین رو وارد پارکینگ کردم. پتو رو به سمت پارکینگ کشیدم. اشک بهم امون نمی داد تا درست ببینم. به سختی توی ماشین گذاشتمش. بدون این که بفهمم در خونه بستس یا باز به سمت بیمارستان حرکت کردم.

با عربده ی من نگهبان، در بیمارستان رو باز کرد تا با ماشین به سمت اورژانس برم. ماشین رو گوشه ای نگه داشتم و به سمت اورژانس دویدم. نگاهی به اطراف کردم. اولین پرستاری که دیدم با صدای بلندی که ناشی از عصبی بودنم بود گفتم: زنم بی هوش شده. تو ماشینه تو رو خدا زود بیاین.

پرستار به سمت اتاقی رفت و چند دقیقه بعد با تعدادی پرستار دیگه و یک تخت روون به سمت من به راه افتاد. سریع به طرف ماشین رفتم. در عقب رو باز کردم. پرستار نزدیک شد. نگاهی به صورت شاداب کرد. اخم هاش رو در هم کشید و دستی به پیشونی شاداب کشید. اخم هاش باز شد.

معنی حالت هاش رو نمی فهمیدم. فقط نگران بودم. ملتمسانه به پرستار خیره شدم و گفتم: فقط ضعف کرده می دونم.

پرستار بی هیچ حرفی کناری رفت. چند نفر شاداب رو بلند کردن و روی تخت گذاشتن. به همراهشون وارد اورژانس شدم. دکتر جوونی نزدیک شاداب شد. دست شاداب رو گرفت و با وحشت به پرستاری که کنار تخت بود نگاه کرد. پرستار نگاهش رو از پزشک گرفت و به من دوخت. متعاقب اون نگاه دکتر هم به سمت من برگشت.

کمی شاداب رو معاینه کرد. نگاهی به ساعتش کرد و بعد به سمت من اومد. سرش پایین بود. با لحن آرومی گفت: متاسفم.

نمی فهمیدم یا نمی خواستم قبول کنم نمی دونم فقط گفتم: بچه طوریش شده؟

سرش رو بالا آورد و با ترحم گفت: هم بچه و هم مادر بچه.

فکم لرزید. لبم رو به دندون گرفتم تا از لرزشش جلوگیری کنم. قبل از این که بخوام حرف دیگه ای بزنم دکتر ادامه داد: هر دو فوت شدن. تسلیت میگم.

اخم هام رو در هم کشیدم. چنگی به یقش زدم و گفتم: مردک تو هنوز دیپلم هم نگرفتی اومدی این جا ادای دکتر رو در میاری میگی زن من مرده؟! برو بگو بزرگترت بیاد.

مرد جوون که انگار از این چیزهای زیاد دیده بود با خونسردی نگاهی به من کرد و تنها سرش رو تکون داد. یقش رو ول کردم.

نگاهم رو برگردوندم. پارچه ی سفیدی صورت و بدن شاداب رو پوشونده بود. به سمتش رفتم. پارچه رو کنار زدم و در حالی که عربده می کشیدم گفتم: آدمای آشغال. میگم زخم حالش بده اومدی میگی مرده؟

در حالی که می خواستم شاداب رو به بغل بگیرم ادامه دادم: می برمش به جای دیگه.

پرستارها با تعجب نگاهم می کردن. دکتر پیری نزدیک شد و گفت: چه خبره؟!

یکی از پرستارهای خلاصه و سریع ماجرا رو گفت. دکتر سری تکون داد و به طرف من اومد. دستش رو روی شونم گذاشت. لبخندی زد و گفت: بذار به بار دیگه معاینش کنم.

دستم رو از بدن سرد شاداب دور کردم. دکتر دست شاداب رو گرفت و بعد به طرف من برگشت و گفت: درست گفتن....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: چیه درست گفتن؟ شما هنوز معاینش نکرده میگی مرده.

- پسر من این بدن سرد نشون میده که خانوم شما مرده. نه به تازگی که چندین ساعته مرده. این احتیاجی به تخصص نداره. تو هم بهش دست بزنی می فهمی.

دروغ نمی گفت ولی دل من حرف های عقم رو قبول نداشت. پاهام بی حس شد. افتادم روی زمین. اشک چشم هام رو پوشوند. صدایی توی گوشم زنگ می زد: شاداب مرده. مرده....

پایان فصل چهارم

فصل پنجم

«یغما»

به خودم که اومدم ساعت ها بود که تو خاطراتم غرق شده بودم. آبی به دست و صورتم زدم و کسل تر از قبل روی مبل ولو شدم. باز هم نگاهم خیره به گوشه ی پذیرایی - جایی که شاداب رو پیدا کرده بودم - موند. از گریه زیاد چشم تار می دید ولی می تونستم کاغذهای براق رو روی زمین تشخیص بدم. به همون سمت رفتم. کاغذای براق چندتا عکس بود.

روی زمین نشستیم. یکی از عکس ها رو به دستم گرفتم. از چیزی که می دیدم کم مونده بود شاخ در بیارم. عکس من با آلاله - زنی که برای خرید تخت با برادرش به مغازم اومده بود. وقتی پاش پیچ خورده بود و من داشتم باند پیچیش می کردم. وقتی پاش تو دستم بود. ولی این عکس....

عکس رو تغییر داده بودن. آلاله لباسی نداشت ولی این عکس رو کی گرفته بود؟!

یادم افتاد. برادر آلاله تمام مدت داشت با گوشیش بازی می کرد. حتما کار خودش. آخه چرا؟! اصلا این دختره کی بود؟!

انگار کسی با پتک توی سرم زد. آلا...له. آلا. پس خودش بود. همش زیر سر این دختره بود. ولی چرا؟! ما که اصلا همو نمی شناختیم.

نگاهی به عکس های دیگه انداختم. همش به نوعی جفت و جور شده بود که خودم هم به شک افتاده بودم.

- پس شاداب اینا رو دیده بود؟ واسه همینا فشارش رفته بود بالا؟ واسه همینا....

اشک صورتم رو خیس کرد. با حرص زیر لب گفتم: خودم پیدات می کنم. خودم به حسابت می رسم.

با یادآوری این که آلاله شمارشو به من داده از جا پریدم. هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدای گوشیم بلند شد. نگاهم به اپن افتاد. کنار پلاستیک نون ها که حالا بیات شده بودن. نگاهی به صفحه کردم. مامان بود که باز دل نگرانی های مادرانش شروع شده بود.

- بله؟

- سلام. کجایی پسر؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

- سلام. خونه ام.

- اون جا چه کار می کنی؟

- مادر من، آدم خونش چه کار می کنه؟!

- خب پاشو بیا این جا. تنها نمون.

- نه می خوام برم مغازه.

سکوت مامان نشون از تعجیش بود. ادامه دادم: یه چیزی تو مغازه جا گذاشتم؛ باید بردارم.

- خب باشه. بعدش بیا این جا. ساعت ده مسجده.

با تعجب گفتم: مسجده؟!

- آره دیگه. حواست کجاست؟

- کی مسجده گرفته؟

- پدر شاداب.

نفسم رو فوت کردم. من همسر شاداب بودم و پدرش مراسم می گرفت.

صدای مامان منو به خودم آورد: یغما مادر؟ گوشی دستته؟!

- بعله، بعله.

- پس میای؟

- آره. خودم میام. کدوم مسجده؟

- مسجد...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: مادر من آدرس رو برام اس ام اس کن. یادم نمی مونه.

- باشه پسرم. میگم نیما برات بفرسته.

در حالی که در رو می بستم و از خونه می زدم بیرون، گفتم: کاری نداری؟

- نه مادر. مواظب خودت باش.

- چشم، چشم. خداحافظ.

منتظر جواب مامان نشدم. گوشی رو قطع کردم و به سمت مغازه به راه افتادم.

ترافیک کلافم کرده بود. با دستم روی فرمون ضرب گرفتم. نگاهم خیره به چراغ های ماشین جلویی بود. فکرم درگیر آلاله؛ و باز برای بار هزارم به خودم گفتم: خیلی بی عقلی.

فکرم رو به زبون آوردم و به سر خودم داد زدم: آدم احمق. هر خری بود تا حالا فهمیده بود، اون وقت تو گذاشتی....

بغض مهلت نداد که صدام از گلوم خارج بشه. اشک به چشم هام هجوم آورد. سرم رو به صندلی تکیه دادم و با صدای لرزون و بی جونم گفتم: منم می خواستم خوشبخت باشم. آخه چرا این طوری شد؟!

صدای بوق ماشین پشت سر باعث شد که چشم هام رو باز کنم. به راه افتادم. این قدر ذهنم درگیر آلاله و دلیل این کارش بود که نفهمیدم کی رسیدم.

ماشین رو گوشه ای پارک کردم. خودم رو انداختم توی مغازه. کسوها رو روی میز خالی کردم. کاغذهای مختلف رو نگاه می کردم و گوشه ای پرت می کردم. روی تکه ای کاغذ نام آلاله و شماره موبایلی نوشته شده بود.

به سمت در حرکت کردم. باید شماره رو به پلیس می دادم. هنوز چند قدم برداشته ایستادم.

زمزمه وار گفتم: برم بگم چی؟ چه طوری ثابت کنم که این باعث مرگ شاداب شده؟ عکسا! چه طور بگم کار خودش بوده؟ اصلا حتی اگه حرفم ثابت بشه خودم آروم نمی گیرم. باید اول خودم ببینمش. بفهمم چرا این کارو کرده.

شمارش رو گرفتم. جواب نداد. دوباره گرفتم. چندبار شماره رو گرفتم و هر بار بی پاسخ قطع می کردم. لرزش گوشیم نشون داد که دیگه شارژی نداره. بی توجه باز هم شماره رو گرفتم و باز هم جواب نداد. خاموش شدن گوشیم باعث شد تا خیره به کاغذ توی دستم بمونم. به سمت تلفن مغازه رفتم و باز هم شماره رو گرفتم.

کلافه از جواب ندادن هاش گوشی رو روی تلفن کوبیدم. از مغازه زدم بیرون. تازه یادم افتاد که باید برم مسجد. نگاهی به لباس های سر تا پا خاک و گلم انداختم.

نیم ساعت بعد خونه بودم. فرصت دوش گرفتن نداشتم. تنها یک دست لباس تیره پیدا کردم و پوشیدم. گوشیم رو که به شارژ بود نگاه کردم. نیما آدرس رو برام فرستاده بود.

یه ربع بعد رو به روی مسجد بودم. نیما از صندوق عقب سبد میوه رو به داخل مسجد می برد. به سمت ماشین رفتم. من هم پلاستیک خرما رو برداشتم و داخل مسجد شدم. هنوز کفش هام رو در نیاورده بودم که نگاه نیما به من افتاد. نزدیک شد و گفت: سلام. بده من داداش. تو بیا برو تو.

خیره بهش موندم. لبم رو گزیدم تا بغضی که گلووم رو گرفته بود نشکنه. گفتم: من صاحب عزام. برم تو بشینم؟! اشک تو چشم هاش حلقه زد. منو به آغوش کشید و گفت: آرام باش داداش. همه چی درست میشه.

تو دلم پوزخندی زد. چی قرار بود درست بشه؟ آدم مرده که بر نمی گرده. اشک هام بی توجه به تلاش های من برای نریختنشون راهی روی پوستم پیدا کردن. نیما با دست به شونم زد و ازم فاصله گرفت.

نگاهم به مامان افتاد که با گریه به طرفم می اومد. منو در آغوش گرفت و سرش رو روی شونم گذاشت. غرور مردونم رو گذاشته بودم کنار و اشک می ریختم.

با صدای سلام فردی سرم رو بلند کردم. با دیدن چهره ی پر تو اخمام تو هم رفت. مردن شاداب تقصیر اون نبود ولی خیلی اذیتش کرده بود. نگاهم رو از پرتو گرفتم و بدون این که جواب سلامش رو بدم رومو به طرف پریا و زن عمو چرخوندم. سلامی کردم و به طرف مردونه به راه افتادم.

با افرادی که توی مسجد نشسته بودن سلام و خوش آمدگویی کردم و گوشه ای نزدیک ورودی روی زمین چمباتمه زدم. اشک با چشم هام بازی می کرد. فکرم درگیر آلاله بود. فکرم درگیر قاتل شاداب بود.

بعد از مراسم از بقیه جدا شدم و توی ماشین نشستم. دوباره شماره رو گرفتم. همزمان پوست لبم رو می جویدم. باز هم جواب نداد. کلافه موهام رو کشیدم و دوباره شماره رو گرفتم. فایده ای نداشت. حتما فهمیده بود شاداب مرده.

پیامی براش نوشتم: یغما هستم. می خوام باهات حرف بزنم. به خدا اگه جواب ندی میرم پیش پلیس. اونا بلدن چه طوری پیدات کنن.

پیام رو فرستادم و منتظر شدم. با پا به کف ماشین می کوبیدم. هر از چند گاهی از کلافگی دستی به چونم می کشیدم.

هنوز خیره به گوشی بودم که صدای تقه ای به شیشه بلند شد. نگاهم رو از گوشی گرفتم. پرتو پشت شیشه ایستاده بود. با اعصاب خرد نفسم رو بیرون دادم و شیشه رو کشیدم پایین.

پرتو لبخند تلخی زد و گفت: سلام.

به اجبار سلامی دادم و منتظر شدم.

- تسلیت میگم.

با این حرفش خونم به جوش اومد. بدون این که بدونم دارم چه کار می کنم رو بهش با پرخاش گفتم: تسلیت میگی؟ تو؟! تو؟! تویی که راضی به مرگ شاداب بودی؟!!

اشک تو چشم هاش حلقه زد. با بغض گفت: من هیچ وقت راضی به مرگش نبودم. هیچ وقت نخواستم تو رو ناراحت کنم.

پوزخندی زد و صورتم رو ازش برگردوندم. دندون هام رو روی هم فشار می دادم تا گریه نکنم. نبودن شاداب درد کمی نبود. نمی خواستم حالا که نیست کسی این درد رو بفهمه. نمی خواستم باعث خوشحالی این موجود بشم که موقع بودن شاداب عذابش داد و حالا که نبود می خواست منو عذاب بده. نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو فرو بخورم. عصبی گفتم: حالا چی میگی؟

با دستمالی اشک هاش رو پاک کرد و گفت: من فقط می خوام تو منو مقصر ندونی. من با همه ی وجودم تو رو می خواستم. هنوزم می خوام. اگه تو بخوای....

عصبی تر از قبل فریاد زدم: برو گمشو. دختره ی عوضی. هنوز دو روز نیست زن من مرده، تو دنبال شوهرشی؟ نمی خوام ریخت نحست رو ببینم.

با التماس و در حالی که گریش شدت گرفته بود گفت: یغما به خدا....

نذاشتم حرفش تموم بشه. در حالی که ماشین رو روشن می کردم گفتم: خفه شو.

صدای فریادش تو صدای لاستیک ها که برای فرار از اون جا تلاش می کردن گم شد. ازش فاصله گرفتم. دیگه احتیاجی به حفظ غرور مردونه نبود. آروم اشک ریختم. در حالی که زیر لب با شاداب درد و دل می کردم: شادابم، ناراحت شدی با این دختره حرف زدم؟

رغبت نمی کردم اسمش رو به زبون بیارم.

- شاداب جان، من....

صدای زنگ گوشی حرفم رو قطع کرد. نگاهی به شماره کردم. آلاله بود. ماشین رو گوشه ای نگه داشتم و جواب دادم: الو؟

صدای آروم و لرزونی گفت: سلام.

- می خوام ببینمت.

- آقا یغما به خدا من بی تقصیرم.

تند و عصبی نفس می کشیدم. سعی می کردم خودم رو کنترل کنم. دهنم خشک شده بود. فریاد زدم: گفتم می خوام ببینمت. به خدا اگه بهونه بیاری با پلیس میام سراغت.

با صدای وحشت زده و گریون گفت: نه تو رو قرآن. من آبرو دارم. آقا یغما تو رو خدا.

با صدایی بلندتر گفتم: فقط می خوام ببینمت.

- باشه، باشه. میام. کجا؟

- فردا میای خونم. آدرسش رو که خوب بلدی.

مکثی کرد و گفت: آخه، با من چه کار دارین؟

- هر کار. مگه تو هر کار دلت خواست با من و زندگیم نکردی؟ منم می خوام هر کاری از دستم برمیاد بکنم.

گریش شدت گرفت و ملتسانه گفت: تو رو خدا من آبرو دارم.

- اگه آبرو داشتی اون عکسای هرزه گری رو برای من نمی فرستادی.

- به خدا اون عکسا....

- الان هیچی نمی خوام بشنوم. فردا ساعت دوازده خونه من باش. نبودى من میام.

- میام. تو رو قرآن من نمی خوام خونوادم چیزی بفهمن.

- ساعت دوازده.

هنوز داشت گریه می کرد که گوشی رو قطع کردم. چشمام سیاهی می رفت. صورتم گر گرفته بود. نفسام تند شده بود. اشک چشم هام رو پر کرده بود. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم. اشک هایی که روی گونم ریخته بود رو پاک کردم. معدم می سوخت. تو فکرم، مرگ شاداب، بچم، آلاله، عکس ها، پرتو، مجلس عصر و هزار چیز دیگه می چرخید و من تنها کاری که تونستم انجام بدم بستن چشم هام بود. خوابیدن و رها شدن از همه ی مصیبت هایی که تو این مدت به سرم اومده بود. رفتن به دنیای بی خیالی و نفهمیدن این دنیای پر از حيله.

«پرتو»

با چشم هام به دنبال یغما می گشتم. مگه می شد برای مجلس زنش نیادا؟! متعجب و نگران به کنار زن عمو رفتم و نزدیک گوشش گفتم: زن عمو یغما کجاست؟
نگاهی به صورتم انداخت و گفت: نمی دونم.

- یعنی نیادا؟

- نمی دونم پرتو جان. نمی دونم. این یکی دو روزه جوابی به ما نمیده. یهو غیبش می زنه. گوشیش رو جواب نمیده. ما هم ازش خبری نداریم. از مجلس صبح تا الان غیبش زده.

- چرا بهش زنگ نمی زنین؟

- فکر کردی نزدیم؟ دیوونه شدم این قدر شمارشو گرفتم. نیما رفته خونش، رفته مغازش نمی دونم کجاست.

سری تکون دادم و ازش دور شدم. قلبم تند تند می زد. می دونستم میادا. به خاطر شادابم شده میادا.

دوباره نگاهم رو به اطراف چرخوندم. چهره ی غمزده و گریون یغما در حالی که به کمک نیما به طرف قبر شاداب می اومد تو اون همه صورت خودنمایی می کرد. اگه بین اون همه آدم نبودم به سمتش می دویدم و بغلش می کردم. بهش می گفتم تنها نیست. می گفتم هرچی هم بشه پرتو تنهاش نمی ذاره.

یغما هرچی نزدیک تر می شد بر شدت گریش هم اضافه می شد. نزدیک قبر روی زمین افتاد و در حالی که گریه و ناله می کرد خاک ها رو با دستش مشت می زد.

زن عمو به طرفش دوید و در حالی که صورتش رو از روی زمین بلند می کرد، ازش حالش رو می پرسید. زن عمو که یغما رو بی توجه دید رو به نیما سوال کرد و نیما به آرومی چیزهایی بهش گفت که تو اون سر و صدا و گریه و شیون به گوشم نمی رسید. نگاهم رو به لب های نیما دوختم تا چیزی بفهمم اما فایده ای نداشت.

با دیدن یغما قلبم فشرده شد. اشک تو چشم هام حلقه زد. یغما سرش رو بلند کرد. خون از صورتش فرار کرده بود. لب هام می لرزید. احساس ضعف می کردم.

- بفرمایید.

نگاهم رو دوختم به برادر کوچیک شاداب که سینی خرما رو به طرفم دراز کرده بود. سرم رو به علامت منفی تکون دادم. ازم دور شد. دوباره با چشم جایی که یغما بود رو دنبال کردم.

نیما زیر بغل یغما رو گرفته بود و به سمت قبر شاداب نزدیکش می کرد. یغما خودش رو روی قالیچه ی روی قبر انداخت. صدای ناله هاش به صورت گنگ به گوش می رسید. اشک هام بی اختیار صورتم رو خیس کرد.

کم کم جمعیت متوجه یغما شدن. انگار شاداب فراموش شده بود و تمام اشک ها برای یغما و حال خرابش ریخته می شد.

همه‌همه ی جمع باعث شد که چشم هام رو باز کنم. سرم گیج می رفت. پریا بهم نزدیک شد.

- پرتو؟

دستام رو بین دستاش گرفت و تازه اون موقع بود که فهمیدم چقدر سردم. چهره ی پریا رنگ نگرانی به خودش گرفت

و گفت: چی شدی پرتو جان؟

بی توجه فقط گریه می کردم.

- پاشو، پاشو خواهری.

از جام بلند شدم. با کمک پریا تو ماشین نشستیم. سرم رو به صندلی تکیه دادم. یغمای من بد بود. ناراحت بود. من

نمی تونم هیچ کاری براش بکنم. هیچی.

چشم هام بسته شد تا فراموش کنم چهره ی ناراحت و غمگین یغما رو. تا فراموش کنم من هم تقصیر کار بودم. تا

فراموش کنم نبودنش با من رو....

«یغما»

مامان لیوان گل گاو زبون رو جلوم گذاشت و گفت: بخور پسرم اعصابت آروم میشه.

بی توجه نگاهم رو به ساعت می دوزم. دیر شده بود. خیلی دیر. شاداب تنها بود.

هنوز هم احساس ضعف می کردم ولی باید می رفتم. نیم خیز شدم تا از جام بلند بشم. مامان با نگاه نگران بهم خیره

شد و گفت: جان من بشین.

حرفش این قدر برام اهمیت داشت که دوباره نشستیم و تکیه رو به پشتی دادم. دستش رو بین دستام گرفتم و گفتم:

باید برم مامان.

- آخه این وقت شب می خوای کجا بری؟ شب رو بمون.

نفس عمیقی کشیدم و پرصدا بیرون دادمش.

- من دیگه بچه نیستم مامان جان.

- واسه من بچه ای حتی اگه صد سالت بشه. فکر می کردم بزرگ شدی امروز با این کارت فهمیدم اشتباه کردم.

بابا در نزدیکی من نشست. لیوان گل گاو زبونی از داخل سینی کنار مامان برداشت و همون طور گفت: بخور سرد شد.

بی توجه به داغیش همشو سر کشیدم. بابا که هنوز در حال فوت و مزه مزه کردن بود گفت: حق داره مادرت.

متعجب نگاهش کردم. ادامه داد: پسر جان همه دل و رود تو جزغاله کردی. من بگم سرده تو نباید خودت به امتحانی بکنی؟

مامان که هنوز چهرش گرفته و نگران بود گفت: معلوم نبود اگه امروز نیما به دادش نمی رسید چی می شد؟!

دوباره نگاهم رو دوختم به ساعت. هر ثانیه که رد می شد بغض بیشتر گلوم رو فشار می داد. بی طاقت بودم. از جام بلند شدم. همون طور که به سمت در می رفتم گفتم: دستتون درد نکنه فعلا خداحافظ.

مامان به سختی و با چهره ای مچاله شده که ناشی از زانو دردش بود از جاش بلند شد و به دنبالم تا دم در اومد.

- آخه می خوای کجا بری؟

نگاهش کردم. اگه راستشو می گفتم فکر می کرد بچش دیوونه شده و شبانه می برد بیمارستان روانی بستریم می کرد.

- کجا رو دارم برم؟ خونه. اون جا راحت ترم.

بابا که خودش رو به نزدیکی در رسونده بود گفت: این جا هم خونه ی خودته. این چند روز رو این جا بمون تا این مجلسا تموم بشه.

چشمام رو بستم تا از هجوم اشک به چشم هام جلوگیری کنم. چشم هام رو باز کردم. لبخندی به صورت بابا و مامان پاشیدم و همون طور که پاشنه ی کفشم رو بالا می کشیدم گفتم: از نیما خداحافظی کنید. خداحافظ.

نگاه نگران مامان رو روی خودم حس کردم. در رو بستم و خودم رو توی ماشین انداختم و به سمت شادابم راندم.

از بین نون های کپک زده ی روی اپن یه تیکه ی سالم رو پیدا کردم و به دندون گرفتم. بوی کپکش حالم رو بهم می زد ولی گرسنگی هم همین حس رو بهم می داد. دوباره نگاهم به سمت ساعت چرخید. هنوز یه ربع به دوازده بود.

روی مبل دراز کشیدم. خیره شدم به عکس بالای تلویزیون عکس دو نفره ی من و شاداب. از دیدن لبخندش خنده ای روی لبم اومد.

- عروس خانوم وکیلیم؟

صدای بعله ی شاداب باعث شد همه دست و سوت بزنن. با خوشحالی به سمت من لبخند زد.

- زیادی نخند من که هنوز بعله نگفتم.

جمع دوباره غرق در سکوت شد. شاداب با همون خنده سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: یعنی می خوای بگی نه؟!

هنوز جوابش رو نداده بودم که صدای عاقد به گوشم خورد: آقا داماد شما هم رفتی گل بچینی؟

تازه فهمیدم از من هم سوال کرده و من که غرق صحبت با شاداب بودم متوجه نشدم. سریع و بی هیچ مقدمه ای گفتم: بله.

صدای خنده، جمع رو پر کرد. با تعجب به بقیه نگاه می کردم که بفهمم موضوع از چه قراره صدای زن عمو از پشت سرم بلند شد: حاج آقا یه بار دیگه هم بخونید تا پسرمون از گل چیدنش برگرده.

سرخ شدم. تازه فهمیدم به چی می خندن. این قدر سریع گفته بودم بله که همه فکر کرده بودن در جواب سوال رفتی گل بچینی گفتم بله.

شاداب خنده ای کرد و گفت: خدا جزاتو داد.

برای این که کم نیاورده باشم با صدای بلند گفتم: حاج آقا شما هرچی بگین جواب من بعلس. هم گل و هم گلاب و هم زن گرفتن. بله، بله، بله.

جمع کمی در سکوت فرو رفت و بعد منفجر شد. شاداب سرخ شده بود و ریز ریز می خندید. غرق تماشاش بودم که عاقد گفت: مبارک باشه.

انگار حالا که محرم شده بودیم خجالتمون بیشتر شده بود چون با این حرف عاقد هر دو سرخ شدیم و خیره به هم لبخند زدیم. هنوز تو حال خودمون بودیم که فلاش دوربینی باعث شد نگاهمون رو از هم بگیریم. عکاس به صورتمون خندید و گفت: خیلی قشنگ شد.

بعد از مجلس هم به عنوان اشانسیون این عکس رو برامون قاب کرده بود. شاداب می گفت: این عکس باید همیشه جلو چشممون باشه.

صدای زنگ منو از فکر و خیالم بیرون آورد. ساعت دوازده و ربع بود. با عجله به سمت در رفتم. خودش بود ولی با شکلی متفاوت.

در رو باز کردم. کنار در ورودی منتظر ایستادم. با چشم هایی که به زمین دوخته شده بود نزدیک شد و به آرومی گفت: سلام.

از جلوی در کنار رفتم و گفتم: بیا تو.

نگران نگاهم کرد و بعد چشم هاش رو داخل خونه چرخوند تا بفهمه تنهام یا نه؟

- بیا تو. من اندازه ی تو پست نیستم.

کفش هاش رو در آورد و وارد شد. در رو بستم و خیره شدم به صورتش. بدون آرایش بود. انگار بچگی و مظلومیتش رو با آرایش می پوشوند که کسی شناسش. هر چند من اون چهرش رو واقعی تر و نزدیک تر به خودش می دونستم.

روی یک مبل تکی نشستم و خیره شدم به دست هاش که توی هم قفل شده بودن.

- بشین.

بدون این که نگاهم کنه روی دورترین مبل از من نشست. نگاهم به پاش افتاد. همون پایی که به اصطلاح پیچ خورده بود و من برای خوبی کردن بهش....

با کلافگی دستم رو روی صورت زبرم کشیدم و گفتم: بگو.

با صدایی آروم و لرزون گفت: چی بگم؟

زبونم رو توی دهنم چرخوندم تا حرف نامربوطی بهش نزنم. در حالی که سعی می کردم آروم باشم گفتم: در مورد معیارها برای ازدواج.

با تعجب خیره شد به من. اخمی کردم و با صدای بلندی گفتم: از دلیل کثافت کاری هایی که کردی. از گندایی که به زندگیم زدی.

دوباره حالت مظلوم و نگران به خودش گرفت و بعد از کمی من من گفت: تقصیر من نبود. من نمی خواستم....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: چرا با زندگی من بازی کردی؟

به هق هق افتاد و گفت: من این وسط هیچ کاره بودم.

- پس حتما همش تقصیر منه؛ آره؟

- آقا یغما به خدا من فقط به پول احتیاج داشتم. به من گفتن این کارا رو بکن منم انجام دادم.

- کی؟!؟

لبش رو به دندون گرفت و من من کنان گفت: من نمی شناسمشون.

عربده کشیدم و گفتم: نمی شناسیش بعد هر کاری بگه برایش انجام میدی؟

با دست اشکش رو پاک کرد و گفت: همش رو من انجام ندادم. مجید هم بود.

اخمی کردم و گفتم: مجید کیه؟

- همون که به جای داداشم باهام اومده بود.

سکوتم باعث شد تا ادامه بده: اون اومد سراغ من. می دونست مشکل مالی دارم. می دونست هر کاری بگه می کنم. دنبال یه دختر جوون می گشت.

- جعفر چی؟

- جعفر کیه؟

- کارگر من. همونی که باهام تو مغازه بود. اونم با شما هم دست بود؟!

- نه. من اونو نمی شناختم.

- پس پاک شدن شماره ها کار کی بود؟

- کار مجید. وقتی من و شما بالا بودیم اون این کارا رو می کرد.

کلافه تر از قبل دستم رو به گردنم کشیدم و گفتم: چرا این کارو کردی؟

بغض گلومو فشرد و باعث شد صدام بلرزه: چرا زندگیمو خراب کردی؟

نفس عمیقی کشیدم تا مانع ریختن اشک هام بشم و ادامه دادم: چرا شاداب رو ازم گرفتی؟

در سکوت فقط اشک می ریخت. عربده ای کشیدم و گفتم: آخه چرا؟

از شدت ترس سرش تکونی خورد و اشک هاش شدت گرفت. با لکنت گفت: من.... من فقط..... فقط پول احتیاج داشتم. مجبور بودم.

- باید زندگی منو خراب می کردی؟ باید آدم می کشتی؟

به سکسکه افتاده بود. منقطع گفت: من.... من کسیو.... کسیو نکشتم.

- چرا کشتی. زن منو. شاداب منو. بچمو. کشتیشون.

با دست صورتش رو پوشوند و با فریاد گفت: نه، نه _____!

با سر انگشتم چشمام رو فشار دادم و اشکشون رو پاک کردم. صدای زنگ تلفن، خونه رو پر کرد. به سمتش رفتم و از

پریز کشیدمش. هنوز برنگشته بودم که صدای موبایلم بلند شد. رد تماس دادم و گوشیمو خاموش کردم. کمی نزدیک

تر بهش نشستم و گفتم: کی می خواست زندگیمو خراب کنه؟

- من نمی دونم.

بی اختیار به سمتش خیز برداشتم گلوشو بین دستام گرفتم. در حالی که با دو دست فشارش می دادم با حرص و فشار

گفتم: بچه ی من همین طوری خفه شد. حیف که نمی تونم قلبت رو از کار بندازم.

چهره ی آلاله هر لحظه کبودتر می شد. با دست هاش به دستام چنگ زده بود و مظلومانه نگام می کرد. از یادآوری شاداب و مرگ سختش ضعف بدنم رو گرفت. دستام کمی شل شد. آلاله از فرصتی که به دست آورده بود استفاده کرد و نفس عمیقی کشید و سریع گفت: میگم. میگم کار کی بوده.

دستام شل شد و از روی گردنش افتاد. آلاله که از وحشت به نفس نفس افتاده بود گفت: کار یکی از نزدیکاتون بود.

انگار آب یخی روم خالی کردن. با تعجب خیره شدم بهش و با صدای کم جونی گفتم: کی؟

آب دهنش رو قورت داد و من مین کرد.

دوباره به گردنش چنگ زدم.

وحشت زده گفت: پرتو. پرتو.

دستام شل شد. روی زمین افتادم.

- چقدر احمق بودم. شاداب بی چاره ی من. همش از این دختره تعریف می کرد. چقدر بهش اعتماد داشت. باید می فهمیدم.

با خشم به صورتش زل زدم و گفتم: اون فقط می خواست منو شاداب رو از هم جدا کنه بعد هم خودش پشیمون شد.

آلاله با گریه گفت: پشیمون نشده بود. فکر جدید کرد. منو پرتو دوستای قدیمی بودیم. بعد از مدت ها همو دیدیم. وضع هر دومون بد بود. من واسه پول و اون واسه تو.

با مسخرگی و صدای بلند گفتم: اون واسه تو!

و بعد دستام رو بین موهام فرو بردم. آلاله ادامه داد: قرار شد من برای اون یه کارایی رو انجام بدم اونم به من پول بده. مجید رو هم اون معرفی کرد من نمی شناسمش فقط کارایی رو که گفت انجام دادم.

هنوز هم شک داشتم. ابرو هامو در هم گره کردم و گفتم: پس جریان شماره چی بود؟ چرا گذاشتیش تو گوشیم و چرا پاکش کردین؟

آلاله که کمی آروم شده بود گفت: ایده ی مجید بود. می گفت اگه کارا نگرفت و شاداب ول کن تو نشد به این بهانه میگی تو دیوونه شدی. این طوری بیشتر هم شک می کرد.

دستم رو بالا بردم و با تمام توان تو گوشش کوبیدم. جیغی کشید و همون طور که هق هق می کرد صورتش رو گرفت.

- این قدر راحت نشستنی جلوی من و از نقشه ی کشتن زخم میگی هرزه؟!

سرش رو بین دستاش فشار می داد و جز گریه صدایی ازش در نمی اومد. دستم رو بالا بردم تا مشتت نثار سرش کنم که زنگ خونه زده شد.

متعجب به سمت آیفون رفتم. نیما نگران پشت در ایستاده بود. موهامو چنگ زدم. می دونستم تا باز نکنم ول کن نیست به سمت آلاله رفتم و گفتم: پاشو.

با تعجب نگام کرد. صدای زنگ در که پشت سر هم زده می شد بیشتر هولم کرد و فریاد زدم: دِ بهت میگم پاشو. آلاله وحشت زده از جاش بلند شد.

- برو تو اتاق صداتم در نیاد.

هنوز داشت دور خودش می چرخید با سرعت کیفش رو از روی میبل برداشتم و کوبیدم رو شکمش. بازوش رو گرفتم و با خودم به سمت اتاق کشوندمش. در رو باز کردم و پرتش کردم تو اتاق. تلو تلو خوران وسط اتاق ایستاد و با وحشت و تعجب نگام کرد. دوباره گفتم: صدات در نیاد. تا وقتی نگفتم همین جا بمون. هر چی هم شد بیرون نمیای. فهمیدی؟! لباش رو می لرزید.

- به خدا اگه جیکت در بیاد از این جا زنده بیرون نمیری.

با ترس سرش رو تکون داد. در رو به هم کوبیدم و به طرف آیفون رفتم. در رو باز کردم و چند لحظه بعد چهره ی نگران نیما جلوی در ظاهر شد. اخمی کرد و همون طور که به سمتم می اومد گفت: معلوم هست کجایی؟ مردم از نگرانی.

بدون هیچ حرفی بهش خیره شده بودم. نزدیک تر شد و گفت: خوبی داداش؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: خوبم.

کفش هاش رو در آورد و بعد دوباره چهره ی پر از تعجبش رو به من دوخت و گفت: کسی پیشته؟!

لبام شل شد. نگاهم رو دوختم به کفش های پاشنه بلند آلاله که دم در بود. اخمی کردم و گفتم: نه تنهام.

نیما چشمش رو ریز کرد و گفت: یغما داری چه کار می کنی؟!

- برو بیرون. کمتر چرت و پرت بگو. اصلا کی دعوتت کرد بیای این جا؟!

نیما دندون هاش رو روی هم فشار داد و گفت: نه به اون ننه من غریبم بازی هایی که در میاری و نه به این کثافت کاری هات.

- از خونه ی من برو گمشو بیرون هر کار دلم بخواد می کنم.

شونه هام رو گرفت و با نگرانی گفت: یغما خودتو بدبخت نکن.

دستاش رو پس زدم و گفتم: بیرون. تو هیچی نمی دونی.

- آخه چیو باید بدونم تا قانع بشم داداشم هنوز سه روز نشده زنش مرده یه زن دیگه رو آورده تو خونش!؟

ضربه ای به سینش زدم و گفتم: بهت میگم تو هیچی رو نمی دونی.

اشک تو چشم هام حلقه زد. با صدای لرزون گفتم: شاداب منو کشتن. تو نمی فهمی.

اخماش تو هم رفت. انگار فقط نگران تر شد. نگران این که برادرش دیوونه شده. حق هم داشت. اون از ماجرا خبر نداشت.

اشک صورتتم رو پوشوند. با التماس گفتم: جان من برو بیرون. به موقعش همه چیو بهت میگم. الان فقط تنهام بذار.

- یغما تو حالت خوب نیست. حداقل بذار من پیشت بمونم.

کنترلم رو از دست دادم و فریاد کشیدم: بهت میگم برو بیرون!

نیما دندون هاش رو روی هم فشار داد و به سرعت از خونه رفت بیرون. در ساختمون رو بستم و به سمت اتاق رفتم. آلاله یه گوشه نشسته بود و گریه می کرد.

- بیا بیرون.

خودم برگشتم توی هال و روی یه مبل ولو شدم. با دست شقیقه هام رو ماساژ می دادم تا از سر دردم کم کنم. آلاله به آرومی وارد هال شد و روی یه مبل نشست. کیفش رو به شکمش فشار می داد.

- چرا شمار تو واسم گذاشتی تا پیدا کنم؟

- اینم جز نقشه بود. می دونستیم بعد از دیدن عکسا می فهمی اینا کار منه و می خواستیم بتونی باهام ارتباط برقرار کنی. این طوری من تهدیدت می کردم و تو مجبور می شدی باهام رابطه داشته باشی. اون وقت دیگه واقعا با یه زن رابطه داشتی. اون موقع پرتو همه چیزو به شاداب می گفت و شاداب ازت جدا می شد.

وحشیانه چنگی به مقنعه و موهای زدم و گفتم: خفه شو، خفه شو آشغال.

آلاله ناله ای کرد و گفت: تو رو خدا، تو رو خدا ولم کن. هر کار بگی می کنم. تو رو خدا.

سرس رو هل دادم و دوباره سر جام آروم گرفتم. بغض گلوم رو فشار می داد. متلتمسانه نگاه کردم و گفتم: می تونی شاداب منو برگردونی؟ می تونی خوشبختیمو برگردونی؟ نه. نمی تونی. زندگی من نابود شده؛ چرا باید بذارم تو زنده بمونی!؟

آلاله وحشت زده گریه می کرد. دستم رو بلند کرد و عکسایی که برای شاداب فرستاده بودن رو از روی میز برداشتم و پرت کردم تو صورتش.

- با دیدن عکسا دهنش از تعجب باز موند. نگاهی به من کرد و گفت: این عکسا... اینا.
- عکسایی که خودت فرستادی.
- ولی قرار نبود این طوری باشه. من... من... من...
- تو چی؟ مگه اینا عکسای تو نیست؟
- آخه قرار نبود این طوری باشه. این... این بدون لباسه. ولی من که این طوری نبودم.
- تو که براش پول گرفتی ناراحتیت چیه؟
- انگار بهش برخورد که کمی صداس رو بلند کرد و گفت: من آبرو دارم. قرار ما این نبود.
- برام هیچ اهمیتی نداره.
- صدام رو آروم کردم و طوری که فقط خودم می شنیدم گفتم: وقتی شاداب من نباشه می خوام بقیه هم نباشن.
- باید این عکسا رو بدین به من. من باید بسوزونمشون.
- عکس ها رو از جلوش برداشتم و گفتم: تو بابت اینا پولتو گرفتی. حالا دیگه اینا مال من هستن. من بابت اینا زن و بچمو دادم.
- جلوم زانو زد و گفت: تو رو خدا من آبرو دارم. اگه خونوادم بفهمن منو می کشن.
- زن منو کشتی؛ حالا به فکر آبروی خودتی؟! می ترسی بکشتی؟ آره؟
- با دست گردنش رو چنگ زدم و گفتم: خودم می کشمت تا دیگه نگران نباشی.
- سرش رو تکون می داد. دستاش رو به دستام گره کرد تا راهی برای نفس کشیدن پیدا کنه اما من تنها چیزی که می دیدم چهره ی شادابم بود.
- نالاه ای کرد. دستام رو بیشتر فشار دادم به طوری که از دردش چهرش جمع شد. عصبی فریاد زدم: من آبرو نداشتم؟! آبروی منو پیش زخم بردی. زخمو کشی. بچمو کشتی.
- لبخندی عصبی زدم و گفتم: بچه ی منم همین طوری خفه شد. تو نباید این طوری بمیری. باید قلبت از کار بیفته. قلب شاداب من ایستاد. قلبش شکست.
- چهره ی آلاله کبود شده بود. چشم هاش کم کم داشت بسته می شد. دیگه رمقی تو دستاش نبود که به دستام فشار وارد کنه. لب هاش شل شد.

- یغما!

نگاهم رو بالا آوردم.

- شاداب تو این جایی؟ دیدی انتقامتو گرفتم.

دست هامو شل کردم. صدای برخورد تن آلاله به زمین به گوشم خورد. بی توجه به سمت شاداب رفتم. لبخندی زد همون لبخند دوست داشتنی.

- شاداب چرا منو تنها گذاشتی؟

- من پیشتم یغما.

دستم رو بلند کردم تا دستش رو بگیرم. صدای سرفه های شدیدی از پشت سرم شنیدم. برگشتم. آلاله بود که با چهره ای سرخ شده تقلا می کرد تا نفس بکشد. روم رو برگردوندم. خبری از شاداب نبود. نگاه پر از خشمم رو به آلاله دوختم. وحشت زده کیفش رو چنگ زد و از جاش بلند شد.

تقصیر اون نبود. پرتو ازش خواسته بود. به سمت در رفتم. در رو باز کردم و رو بهش گفتم: بیا برو بیرون. نمی خوام ریختن رو ببینم. امیدوارم بدترین زندگی رو داشته باشی.

به سمت در دویدید. با عجله کفش هاش رو پوشیدید و دوباره به دویدن ادامه داد. هنوز چند قدمی نرفته بود که سکندری خورد و افتاد روی زمین.

بی توجه در رو بستم و برگشتم توی خونه. عکس ها رو تو سطل آشغال ریختم.

پرتوی لعنتی. همش تقصیر تو بود. اشک چشم هام رو پر کرد. روی زمین نشستم و سرم رو به مبل تکیه دادم. چشم هام رو بستم. تنها شاداب بود که می تونست آرومم کنه. زمزمه وار گفتم: کاش اینجا بودی شاداب جان.

دست شاداب رو حس می کردم که موهام رو نوازش می کرد. بغض گلوم رو گرفت.

- مرسی که اومدی. مرسی شادابم.

و اون در سکوت فقط نوازشم می کرد تا همه چیز رو فراموش کنم.

«پرتو»

کلاسم تموم شده بود. کلافه و بی حوصله از کلاس زدم بیرون. وسایلم رو از اتاق اساتید برداشتم و به سمت در خروجی به راه افتادم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که فردی صدام کرد. به سمت صدا برگشتم. از دیدن علیوند تعجبی نکردم. توقع دیدنش رو داشتم.

نزدیک شد و گفت: سلام خانوم زمانی.

- سلام.

- خوب هستین؟

- ممنونم. کاری داشتین؟

- راستش می خواستم کمی باهاتون حرف بزنم.

- الانم دارین حرف می زنید.

خنده ای کرد و گفت: منظورم در مورد خودمونه.

- الان هم در مورد خودمون حرف می زنیم.

خنده ی کوتاهی سر داد و گفت: منظورم اینه بریم یه جایی صحبت کنیم.

جدی نگاهش کردم. سیب زمینی از این بهتر بود. گلابی! دارم مسخرش می کنم خوشش هم میاد. جدی گفتم: من کار دارم.

- زیاد وقتتون رو نمی گیریم.

- راستش خسته هستم باشه یه وقت دیگه.

- آخه من یکم عجولم.

اخمی کردم و خیره شدم تو چشماش. از رو نرفت و لبخندش پر رنگ تر شد و گفت: تو محیط دانشگاه خوب نیست. دم در منتظر توئم.

از پله ها رفت پایین. با حرص نگاهش می کردم. انگار محوطه جز دانشگاه نبود.

به سرعت به سمت در دانشگاه رفتم. چشم چرخوندم تا پیداش کنم. مثل جن ظاهر شد و گفت: ببخشید. بریم؟

- قرار نبود من با شما جایی بیام.

دمغ شد و گفت: مثل این که امروز کار دارین.

- بحث کار نیست. من با شما حرفام رو زدم.

- خب من فکر کردم اون روز حوصلمو نداشتین دست به سرم کردین.

- نه من جدی حرف زدم. حس می کنم به درد هم نمی خوریم.

مکئی کرد. با حالت متعجبی گفت: آخه خانوم زمانی منو شما که....

- می دونم با هم به مشکلی نخوردیم. اما شما با معیارهای من فاصله دارین.

- اگه فرصت می خواین من مشکلی ندارم.

- من فکرامو کردم از شما هم عذرخواهی می کنم که جوابم منفییه.

- آخه....

حرفش رو قطع کردم و همون طور که کم کم ازش دور می شدم گفتم: از خونواده هم عذرخواهی کنید.

فکش منقبض شده بود و صورتش کم کم رو به سرخی می رفت. منتظر فورانش نشدم. خودم رو پرت کردم تو ماشین و به راه افتادم.

«یغما»

دم در رستوران ایستاده بودم و با خشکی به افرادی که بهم تسلیت می دادن خداحافظی می کردم. خدا خدا می کردم که پرتو جلوم ظاهر نشه. عمو و زن عمو نزدیک شدن. خوشحال بودم که پرتو رو نمی دیدم. حتما آلاله خبرا رو به گوشش رسونده بود؛ اونم از ترسش نیومده بود.

رستوران خلوت شده بود. مامان و بابا و نیما دنبال گرفتن غذاهای اضافی بودن. روی یکی از صندلی ها نشستیم. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه وار گفتم: جات خالی بود شاداب.

از حرفم پوزخندی روی لبم اومد. اگه شاداب نمرده بود که این مجلس هم برگزار نمی شد.

نمی خواستم بهش فکر کنم. نگاهم رو دوختم به پیاده رو و آدمایی که ازش عبور می کردن. صدایی منو از تخیلاتم بیرون آورد.

- یغما!

صورتم رو برگردوندم. با دیدن پرتو با اون لبخند مزخرف دلم می خواست در جا بکشمش. دندونام رو روی هم فشار دادم. از جام بلند شدم و نگاهی به اطراف کردم. مطمئن شدم کسی اطرافمون نیست. با عصبانیت و صدایی که تلاش می کردم بلند نشه گفتم: خیلی رو داری.

مظلومانه گفت: یغما من می دونم اشتباهاتی کردم ولی خب همش به خاطر دوست داشتن تو بوده.

- می خوام آبروریزی نکنم راهتو کج کن برو.

- یغما بذار حالا که شاداب نیست....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: اسم شاداب رو به زبون نجست نیار.

اشک تو چشم هاش حلقه زد.

- واسه من اشک تمساح نریز. فقط برو گمشو تا خودم نکشتمت.

سرش رو تکون داد و با بغض گفت: خداحافظ.

عصبی سرمو به طرف رستوران چرخوندم تا دیگه نبینمش. نیما با صورتی برافروخته در حالی که تعدادی ظرف یکبار مصرف تو دستاش بود به من نگاه می کرد.

نفسم رو با شدت بیرون دادم و به سمتش رفتم.

- بده من می برم تو ماشین.

خیره نگام می کرد. دوباره نگاهی به صورتش انداختم. همون طور که اخم کرده بود گفت: اون روز پرتو خونت بود؟

دستم رو بین موهام فرو کردم. دوباره سکوت رو شکست و گفت: بین تو و پرتو چی می گذره؟

کلافه و عصبی گفتم: بین ما هیچی نیست.

- به من دروغ نگو یغما.

صدام رو بلند کردم و گفتم: تو از هیچی خبر نداری.

قبل از این که نیما بخواد حرفی بزنه صدای بابا تو سالن پیچید: تو که هنوز این جایی. یغما بابا همین ظرفا رو از مامانت بگیر.

نگاهم رو از نیما گرفتم. ظرف ها رو که مامان روی میزی در کنارش گذاشته بود برداشتم و به سمت ماشین برگشتم.

معلوم نبود نیما در مورد من و پر.... نمی خواستم اسمش رو به زبون بیارم. حتما اسمش هم شاداب رو عذاب می داد. اگه شاداب رو عذاب نمی داد منو عذاب می داد.

توی ماشین نشستم. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم تا اشک هام فرو نریزه.

چه طور یه زمانی این آدم رو دوست داشتیم؟! خدا جونم می دونم خیلی دوسم داشتی که نخواستی با این موجود باشم. نخواستی از این بهم نزدیک تر بشه ولی آخه چرا شادابم رو ازم گرفتی؟

صدای تقه ای که به شیشه خورد باعث شد چشمام رو باز کنم.

بابا در رو باز کرد و گفت: گرفتی خوابیدی؟

- نه. فقط...

انگار خودش می دونست دارم چرت و پرت میگم که خندید و گفت: باشه حالا بیا پایین این غذاها رو جا به جا کنیم. شب شد.

بابا دور شد. نگاهی به آسمون کردم و گفتم: حکمت کاراتو نمی فهمم. این برام سخته.

نفس عمیقی کشیدم تا اشکم جاری نشه و از ماشین پیاده شدم.

«پرتو»

سوال ها رو تحویل دانشگاه دادم. خودم رو پرت کردم تو ماشین. شماره یغما رو برای بار دهم تو اون روز گرفتم. بعد از هفتم شاداب دیگه خبری ازش نداشتم. باز هم قطع شد و من باز هم گرفتم.

گوشی رو پایین آوردم. انگشتم رو به سمت قطع تماس بردم که صدای ضعیفی به گوشم رسید. نگاهی به گوشی کردم. تماس برقرار شده بود. گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم: الو، یغما!؟

سکوت کرده بود.

- یغما می دونم صدامو می شنوی تو رو خدا جواب بده.

صدای گرفته و عصبی به گوشم رسید: چرا دست از سرم بر نمی داری؟ کشتن شاداب و بچم کم بود؟

- مردن اونا به من ربطی نداشت.

- ربطی نداشت؟ من بودم آدم پیش کردم؟! کی آلاله رو فرستاده بود سراغ من؟ ها؟ چرا جواب نمیدی؟

سکوت کردم. اسم آلاله تو سرم می چرخید آلاله کی بود؟ تلفن قطع شد و من هنوز تو فکر این اسم بودم. آلاله همون شیدا بود. دوست دوران دبیرستان و دانشگاه. همون کسی که قرار بود از این ماجرا به کسی چیزی نگه. انگار خودم هم فراموش کرده بودم. ولی تقصیر من نبود. تقصیر من که...

بغض گلوم رو فشار می داد. بغض نبود وجدان بود. چیزی که از روز مردن شاداب گریبان گیرم شده بود.

من فقط یغما رو می خواستم. لبم رو فشار می دادم تا بغضم نشکنه. نکنه یغما حالا که فهمیده دیگه منو نخواد؟! همش تقصیر شیداس نباید به این دختره ی بی همه چیز اعتماد می کردم.

- خدایا چرا این طوری شد؟ چرا نخواستی منو یغما از اول مال هم باشیم؟ اون شاداب لعنتی....

پوزخندی زدم. حالا که دیگه مرده بود. دیگه چیزی بین منو یغما فاصله نمی انداخت. خودم باید به دست بیارمش. اون منو دوست داره. یه مدت که بگذره همه چیز یادش میره. می دونم یه روز مال هم میشیم. خیلی وقت بود که اینو می دونستم.

صدای یغما بلند شد که رو به همه گفت: پرتو مال منه.

ذوق کردم. می ترسیدم به جای من یکی دیگه رو انتخاب کنه.

یغما بهم خیره شد و من با خوشحالی به سمتش دویدم و دستش رو گرفتم.

نیما نگاهی به من و بعد به یغما کرد و گفت: ولی من پرتو رو می خواستم.

یغما موذبانه خندید و گفت: حتی اگه تو گردو بشکن هم می باختم باز پرتو مال من بود؛ چه برسه حالا که بردم. اصلا خود پرتو هم می خواد تو گروه من باشه مگه نه پرتو؟

نیما خیره شد به من و گفت: آره پرتو؟

با خوشحالی گفتم: آره.

نیما تو بهت بود که سحر جلو اومد و گفت: خب به جاش من میام تو گروهت نیما.

نیما سری تکون داد و قبول کرد. دست یغما رو محکم تر گرفتم. گفته بود پرتو مال منه. نگاهش کردم و برای این که باز هم تکرار کنه گفتم: تو گفتی من مال کی هستم؟

اخمی کرد و گفت: مال بابات.

به حالت قهر گفتم: اذیت نکن بگو چی گفتی؟

خندید. دستم رو فشار داد و گفت: گفتم مال خود من.

- تا کی؟

- تا وقتی خودت بخوای. تا وقتی که عروسی کنی.

- ولی من می خوام با تو عروسی کنم.

- پس نیما چی؟ تو که گفتی....

- خب الان نظرم عوض شده.

در حالی که دستم رو محکم گرفته بود و به سمت بچه ها می کشید گفتم: پس تا ابد مال خود منی.

* * *

لبخند از روی لبام محو شد. ابدت چه نزدیک بود یغما. من که پای حرفم بودم. من که با کسی عروسی نکردم. کاش تو هم به اندازه ی من وفادار بودی. کاش!

گوشی تو دستم لرزید. بدون این که به شماره نگاه کنم جواب دادم: الو؟ صدای مجید تو گوشم پیچید: الو پرتو؟ با عصبانیت گفتم: مگه قرار نبود دیگه به من زنگ زنی؟!

- خبر داری این دختره گند زده؟

سکوت کردم. ادامه داد: به خدا اگه این موضوع جایی درز کنه یا اگه اسم من جایی برده بشه پای تو رو هم میارم وسط.

- اینا همش دستِ گلای خودته. قرار بود شیدا چیزی نفهمه. تو این کاره بودی اون که نبود.

- خودت معرفیش کردی. من این کاره اش رو داشتم.

نفسم رو فوت کردم و کلافه گفتم: یغما سراغ پلیس نمیره. اگه می خواست بره زودتر از اینا رفته بود. تو هم دیگه به من زنگ زن.

- اون پسره نره سراغ پلیس منم کاری به تو ندارم.

- باشه خداحافظ.

خداحافظ گنگ و نامفهومی گفت و گوشی رو قطع کرد. گوشی رو روی صندلی پرت کردم و به سمت خونه به راه افتادم.

* * *

«یغما»

سرم رو از روی سنگ قبر برداشتم. نگاهم دوخته شد به اسم و فامیل شاداب که روی سنگ سیاه رنگ خودنمایی می کرد. دستی روی قبرش کشیدم. سرد بود مثل بدنش. بوسه ای روی سنگ قبر زدم و زمزمه وار گفتم: باید برم عزیزم. باز شب میام.

لبخندی نثار سنگ قبر بی روحش کردم و گفتم: خیالت راحت باشه.

نیم ساعت بعد خونه بودم. مسکنی خوردم تا کمی گردنم آروم بگیره. نگاهم به تخم مرغی بود که تو ظرف آب می جوشید و فکرم پیش شاداب. اگه الان بود....

به خودم نهیب زدم: هنوز هم هست.

و با این فکر کمی آرامش پیدا کردم. ظرف تخم مرغ رو زیر شیر آب سرد گرفتم. تخم مرغ ترکی برداشت. هنوز داغ بود که پوستش کردم. نگاهم رو دوخته بودم به بخاری گه ازش بلند می شد.

یخچال رو برای پیدا کردن نون به هم ریختم ولی فایده ای نداشت. آخرین نون همونایی بود که کپک زده بود و بعد از چند روز انداخته بودمشون بیرون.

بی توجه به داغی تخم مرغ گازی بهش زدم. زبونم می سوخت و به دنبالش گلو تا معدم هم به سوزش افتاد. داغیش بدتر از داغ شاداب نبود.

تکه ی دیگه تخم مرغ رو هم خوردم و به دنبالش یک لیوان آب سرد تا کمی از سوزش گلوم کم کنم. از گرمی و سردی ناگهانی دندونام تیر کشیدن. با دست دهنم رو پوشوندم و صورتم رو مچاله کردم. صدای زنگ باعث شد درد دندون رو فراموش کنم و به سمت در برم.

چهره ی پرتو پشت آیفون پدیدار شد. چند روزی بود که انتظارشو می کشیدم. در رو باز کردم. در ورودی رو هم باز گذاشتم و به اتاق خواب رفتم.

**

«پرتو»

از باز شدن در تعجب کردم. فکر می کردم حتما از پشت آیفون چند تا فحش بارم می کنه و بی جواب و ناامید بر می گردم.

در پارکینگ رو بستم و وارد شدم. تعجبم از باز بودن در ورودی بیشتر شد. سرکی به داخل کشیدم. از زمان فوت شاداب این خونه ترسناک تر شده بود. سکوتش باعث شد بدنم مور مور بشه.

کفش هام رو درآوردم و وارد شدم. با صدای لرزون گفتم: یغما خونه ای؟!

هنوز چشم می چرخوندم تا کسی رو پیدا کنم که یغما در حالی که داشت دکمه های پیرهنش رو می بست از اتاق اومد بیرون.

ریش های بلند شده، موهای به هم ریخته و نامرتب، چشم های سرخ و به گودی نشسته نشونه ی کلافگی و بی خوابی های این مدتش بود.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با لبخندی که به زور روی لبم می نشوندم گفتم: سلام.

نه عصبی بود و نه بی توجه. بدون هیچ حسی نگام کرد و گفت: سلام.

همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت با صدایی که به زور به گوشم می رسید گفت: بشین.

مثل آدمی مسخ شده روی مبل نشستیم. یغما نگاهی به یخچال کرد و در حالی که پشتش به من بود گفت: میوه ها خراب شدن. چایی می خوری؟

جراتی پیدا کردم و گفتم: چیزی نمی خوام بیا بشین.

بی توجه به کار خودش ادامه داد. برای بار صدم حرفایی رو که می خواستم بهش بزنم رو تو ذهنم تکرار کردم. غرق در افکارم بودم که سینی چایی رو به روم قرار گرفت. یغما روی مبل می روی من نشست. در سکوت به لیوان های چایی نگاه می کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خوبی؟

بدون این که سرش رو بالا بیاره گفت: به نظرت کسی که ده روزه زن و بچش مردن باید خوب باشه؟! و نگاهش رو به چشم هام دوخت.

دوباره ترس به جونم افتاد. لبم رو گاز گرفتم و گفتم: من اومدم تا به خاطر اتفاقاتی که افتاده عذرخواهی کنم. خودت هم میدونی تمام این کارا برای این بود که دوستت داشتیم. اصلا قرار نبود همچین اتفاقی بیفته. من فقط می خواستم....

حرفم رو قطع کرد. با ابروهای در هم گره خورده گفت: عذرخواهی تو چیزی رو درست نمی کنه پس لطفا ادامه نده. ناامیدتر از قبل خیره شدم به لیوان های چایی که حالا دیگه از شون بخاری بلند نمی شد.

یغما لیوانی از چایی رو برداشت و به سمت من گرفت. با لبخندی لیوان رو ازش گرفتم و گفتم: ممنون.

شکلات خوری رو به سمتم هل داد و چایی خودش رو تلخ خورد. نگاهش رو به من دوخت و بعد از مکثی گفت: به حرفات فکر کردم.

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم: به کدوم حرفام!؟

در حالی که با لیوان خالی دستش بازی می کرد گفت: هنوزم می خوامی با هم ازدواج کنیم؟

گیج شده بودم. نمی دونم از تعجب بود یا از خوشحالی که زبونم بند اومده بود و فقط بهش نگاه می کردم.

لیوان رو تو سینی گذاشت و گفت: نگفتی؟ آره یا نه؟

- خب، خب معلومه.

- چی معلومه؟ آره یا نه؟

مثل فردی که هول شده و نمی دونه منظورش رو چه طوری بگه با لبخندی که ناشی از ذوق درونیم بود گفتم: آره. یعنی....

نداشت حرفم رو تموم کنم، دستش رو بین موهاش فرو برد و گفت: کاراتو بکن. آخر هفته می ریم شمال.

- شمال؟!؟

- آره.

- چرا شمال؟!؟

- نمی خوامی که من هنوز ده روز از فوت زن و بچم نگذشته برم بگم می خوام زن بگیرم؟!؟

- خب نه، نمی خواد بگی منو تو عقد می کنیم بعد از چهلم به بقیه هم میگیریم.

- من نمی خوام کسی چیزی بفهمه. اگه خواستی آخر هفته کاراتو بکن. بدون این که به کسی چیزی بگی میریم شمال. همون جا عقد می کنیم. اگه هم نه که....

حرفش رو قطع کردم: آخه پس دانشگاه چی میشه؟

- بالاخره هر چیزی یه تاوانی داره. نه؟!؟

- میشه یه هفته دیر تر بریم؟

سروش رو به علامت منفی تکون داد و گفت: فقط آخر همین هفته. بدون این که به کسی چیزی بگی. پرتو به خدا اگه بفهمم کسی بویی برده می زنم زیر همه چیز.

مکثی کرد و بعد ادامه داد: به جز اون پیش پلیس هم میرم.

بغض گلوم رو فشار داد: اگه می خوامی باهام ازدواج کنی پس تهدید کردنت چیه؟

- من می خوام باهات ازدواج کنم ولی کاری رو هم که در حق منو شاداب کردی فراموش نمی کنم.

- اگه فراموش نمی کنی من باعث و بانی مرگ زن و بچت بودم پس ازدواج کردنت الکیه، پس دوسم نداری.

بدون این که تغییری تو صورتش به وجود بیاد گفت: من نگفتم دوستت دارم.

با عصبانیت از جام بلند شدم.

- فقط می خواستی منو بذاری سرکار؟ باید می فهمیدم.

به سمت در حرکت کردم. هنوز چند قدمی بیشتر برنداشته بودم که دستم کشیده شد. منو به سمت خودش برگردوند.

تو چشم هاش اشک حلقه زده بود. با صدای لرزون و بغض آلود گفت: تو باید با من ازدواج کنی، می فهمی پرتو؟

کمی به اطراف نگاه کرد و گفت: می خیلی تنهام.

از حرفاش قلبم فشرده شد. منو دوست داشت. مثل قدیم. اینو می شد از چشم هاش خونند. مرد مغرور من. جرات

نداره اینو بگه. شاید می ترسه به گوش روح شاداب برسه. لبخندی زدم. دستم رو ول کرد و گفت: آخر هفته منتظر تم.

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه.

لبخندی زد. مثل همون لبخندهایی که قدیما می زد. دلم برای مهربونی هاش تنگ شده بود. بغض بیشتر گلوم رو فشار داد. سر برگردوندم تا اشکم نریزه. خداحافظی کوتاهی کردم و از در زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و به راه افتادم. دیوانه وار خنده ای سر دادم و به دنبالش اشک صورتم رو خیس کرد.

- خدایا مرسی. خدایا عاشقتم.

اشک هام رو پاک کردم و به آرومی گفتم: مرسی که صدامو شنیدی، مرسی که بالاخره یغما رو به من دادی.

از خوشحالی جیغی کشیدم و با سرعت بیشتر به سمت خونه رفتم. باید کارهامو می کردم. باید برای یه زندگی جدید زندگی ای که یغما توش بود آماده می شدم.

پایان فصل پنجم

فصل ششم

«یغما»

بوسه ای روی قبر که بوی گلاب می داد زدم و گفتم: فقط واسه یه مدت کوتاهه.

بغض گلوم رو فشار می داد. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم: جات تو قلبم محفوظه. هیچی نمی تونه جاتو بگیره. یه مدت می خوام خودمو سرگرم کنم. می خوام واسش آدم خوبی باشم. می خوام آرزوهاش رو برآورده کنم.

اشک هام صورتم رو خیس کرد. صورتم رو پاک کردم و ادامه دادم: دوست دارم زودتر پیام بیشت. واسه همیشه. منو تو و دخترمون. ولی قبلش می خوام خیالمو راحت کنم. بذار یه کار خوب تو زندگیم انجام داده باشم. می دونم ناراحت می کنه. می دونم دوست نداری ولی درکم کن.

دوباره قبر رو بوسیدم و گفتم: مواظب خودتون دوتا باش. زود میام. خیلی زود. واسه همیشه.

دوباره قبر رو نگاه کردم خداحافظ آرومی گفتم و از قبر دور شدم.

سوار ماشین شدم. شماره پرتو رو گرفتم و منتظر شدم. با اولین زنگ جواب داد: سلام.

- سلام.

- خوبی؟ کجایی؟

- خوبم. بیرونم دارم میرم خونه. کاراتو کردی؟

- آره. فقط این که یه نامه برای مامان بذارم که میرم سفر که....

- آگه همچین کاری کردی دیگه فکر منو از سرت بیرون کن.

- نمی گم با تو میرم. آخه نگران میشه.

- وقتی هر دومون غیبمون بزنه می فهمن با همیم.

- آخه....

- لطفا بحث نکن. عصر بیا خونم. شب راه میفتیم.

- باشه.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و کلافه به سمت خونه حرکت کردم.

«پرتو»

مانتوی گرمی رنگم رو جلو چشم گذاشتم تا موقع رفتن بپوشم. ساک کوچیکی رو برداشتم و تعدادی لباس و مدارکم رو توش گذاشتم. از اتاق سرکی به هال کشیدم. بابا و پریا خونه نبودن و مامان تو اتاق مشغول اتو کاری بود. سریع چادری رو روی سرم انداختم و ساک رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. ساک رو تو صندوق عقب گذاشتم و به سرعت برگشتم تو خونه.

آماده شدم. و به اتاقی که مامان مشغول اتوکاری بود رفتم. نگاهی به من کرد و گفت: کجا میری؟

هر لحظه بیشتر وسوسه می شدم که بهش بگم اما نمی شد. خیره شدم به صورت مهربون و همیشه نگرانش. قرار بود یه مدت این صورت رو ببینم. حتما دلم براش تنگ می شد. نگاه کردنم این قدر طولانی شد که مامان به حرف در اومد: به چی زل زدی؟ ازت سوال کردم.

- به مامان مهربون خودم. امروز خوشگل شدیا!

مامان لبخندی زد و دلسوزانه نگاهم کرد. اشک به چشم هاش دوید و گفت: از روزی که شاداب خدا بیامرز مرده تو رو این قدر سر حال ندیدم. خدا رو شکر که رو به راه شدی.

نگاهی به مانتوم انداخت و گفت: خوب کردی سیاه رو از تنت در آوردی.

جلو رفتم و صورت مامان رو بوسیدم. دستم رو بین دستاش فشرد و گفت: آخرم جوابمو ندادی.

- با اجازه ی مامان خانوم میرم دور دور.

- دور دور باز چه صیغه ایه؟

- صیغه ی موقت. شرعی و حلال.

مامان چپ چپی نگام کرد و گفت: زود برگرد. سر راهتم به چندتا نون بگیر شب کوکو سبزی درست می کنم.

- قربونت نون رو به بابا بسپر.

- آخه بابات یادش میره.

- آخه من با این تیپ و قیافه درسته برم تو صف نونوایی؟ یکی از شاگردام هم منو ببینه و برام دست بگیرن.

مامان پوفی کرد و گفت: من نمی دونم بچه بزرگ کردم برای چی؟

خنده ای کردم و گفتم: قطعاً برای نون گرفتن نبوده.

لبخندی زد و هم زمان سرش رو تکون داد و گفت: برو دختر جان. برو.

- خداحافظ. از طرف من از همه خداحافظی کن. مراقب خودتون هم باشین.

- یکم دیگه واستی نگران میشم که نکنه دیوونه شده باشی. انگار می خواد بره سفر قندهار.

دستی تکون دادم و سریع خودم رو از اتاق انداختم بیرون. نفس عمیقی کشیدم تا بغض گلوم رو قورت بدم. فقط فکر

به یغما و بودن باهاش تونست منو از اون حال در بیاره. از تصورش لبخندی رو لبام نشست و به راه افتادم.

«یغما»

فلاکس چایی و کلمن و خوراکی هایی که برای بین راه خریده بودم رو تو صندوق عقب جا دادم. برگشتم داخل خونه و

خودم رو روی مبل پرت کردم. اشک های صبح کار دستم داده بود و چشم هام به شدت می سوخت. از طرفی فکر

شاداب و آخرین سفرمون ولم نمی کرد.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم. دلم می خواست خودم رو تو خاطراتم با شاداب غرق کنم. خاطراتی

که کاش هیچ وقت تموم نمی شدن.

- حصیر یادت نره.

- ای وای شاداب کشتی منو.

لبخندی زد و همون طور که پلاستیک میوه رو به دستم می داد گفت: خب چه کار کنم تو کم حواسی.

- دستت درد نکنه.

چشمکی زد و به داخل خونه برگشت. من هم به دنبالش رفتم. خودش رو مشغول پیچیدن قابلمه های غذا تو دستمال کرده بود.

- شاداب جان میگم نهارو بخوریم بعد بریم.

- هنوز ساعت یازدس.

- خب باشه. من که صبحونه درست و حسابی نخوردم.

- وای از اون شکمت. یه قالب پنیر و نیم کیلو کره و هشت تا نون رو خوردی تازه میگی چیزی نخوردی؟!؟

چشامو گشاد کردم و گفتم: پس با یه دراکولا زندگی می کنی.

- کم از اونم نیستی.

- ای بابا باز که داری اینا رو بقچه بندی می کنی.

از لفظ بقچه بندی به خنده افتاد و گفت: تو قول دادی نهار رو تو راه می خوریم.

- والا الانم تو راهیم. من که از دیشب دلم هوایی شده تو راه شماله.

- تو راه کجاس؟!؟

- شمال.

- لطفا تا دیر نشده برش گردون چون قرار نیست بریم شمال.

- ای بابا باز شروع شد.

- ما حرفامونو زدیم. قرار شد بریم شیراز و اصفهان.

- خب من دلم دریا می خواد.

در حالی که پارچه های بسته شده به قابلمه ها رو باز می کرد گفت: می برمت زاینده رود کلی کیف کن.

آهی کشیدم و خیره شدم به شاداب. لبخندی زد و گفت: حالا خودتو لوس نکن. به جاش اجازه میدم نهار رو بخوریم بعد بریم.

- اجازه میدی؟! -

- بعله.

به سمتش رفتم و در حالی که قلقلکش می دادم گفتم: پس اجازه میدی آره. دختره ناqlا.

صدای زنگ در باعث شد خنده های شاداب رو فراموش کنم. پرتو بود که با سر و وضعی متفاوت از آخرین روزی که دیده بودمش جلوم ظاهر شد. اول بهم برخورد. فقط ده روز گذشته بود. هر چند تو هفتم از همه تشکر کردن و گفتن از عزا در بیان ولی....

پر توقع شده بودم. پرتو داشت به آرزوهاش می رسید. داشت ازدواج می کرد. حق داشت. لبخندی زدم و گفتم: سلام.

- سلام. هنوز آماده نیستی؟

- آمادم.

- نمی خوای بگی که با پیرژامه میای؟

نگاهی به شلوار ورزشی پام کردم و گفتم: پیرژامه چیه؟ مارک داره. خیلی هم خوبه. داریم میریم مسافرت دیگه.

لباش آویزون شد و گفت: مگه عقد نمی کنیم؟

- قرار شد شمال این کارو بکنیم.

- باشه یکی دو روز دیرتر چیزی نمیشه.

چراغا رو خاموش کردم و گفتم: ماشینتو بزن تو پارکینگ.

پرتو به سمت در پارکینگ رفت. در ساختمون رو قفل کردم و پشت سرش ایستادم. هنوز داشت با قفل پارکینگ

کلنچار می رفت که گفتم: تو برو ماشینو بیار من باز می کنم.

لبخندی بهم زد و به سرعت ازم دور شد. در رو باز کردم و گوشه ای ایستادم. ماشین رو تو پارکینگ جا به جا کرد.

داشتم در رو می بستم که نزدیک شد و گفت: فلاکس برداشتی؟ من چایی می خورما!

- برداشتم.

- خوراکی هم گرفتی؟ اگه نگرفتی سر راه باید بگیری که من تو مسافرت حسابی می خورم.

برگشتم تا جوابشو بدم که همسایه طبقه بالایی رو دیدم که با تعجب خیره شده بود به من و پرتو. سلامی دادم و رو به

پرتو گفتم: بریم.

نفسی از اندوه کشیدم. معلوم نبود با خودش چی فکر می کرد؟ ده روز نشده یه زن دیگه پیدا کرده باهاش سفر هم میره. دلخوشیم پیرهن مشکی تنم بود. ریش های بلند شده و موهای نا مرتبم.

ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم. پرتو همون طور که با گوشیش ور می رفت گفت: پریروز امتحان بوده. منم این قدر فکرم درگیر این مسافرت بود که اصلا حال تصحیح کردن برگه ها رو نداشتم. فقط نگاه کردم هرکی بیشتر نوشته بهش بیشتر نمره دادم. همه شدن هیفده هیجده بیست. هنوز با خودم فکر کردم اگه اعتراض دادن بهشون بیست بدم. نگاهی بهش انداختم. کاش من هم به اندازه اون از این سفر خوشحال بودم. تنها به زدن لبخندی اکتفا کردم و دوباره به رو به رو خیره شدم.

چند دقیقه ای گذشت. باز هم پرتو سکوت رو شکست و گفت: راستی یه اس به پریا بدم که دارم با همکارام میرم سفر؟

پوفی کردم. دوباره گفت: یعنی میگی نگم؟

- من حرفامو با تو زدم. هر جا اس بدی همون جا پیادت می کنم بقیه راه رو خودت بری.
- آخه نگران میشن.

- خونواده ی من نگران نمیشن!؟

- خب تو مردی. الان مامانم بیچاره فکر می کنه دخترشو دزدیدن.
- هیچکی هم نه، تو رو بدزدن.

با دلخوری نگام کرد و گفت: مگه چمه؟

لبخندی زدم تا قضیه فیصله پیدا کنه. به ظاهر کوتاه اومد ولی برای این که ناز کرده باشه و نشون بده همون پرتوی مغرور و خودخواه سکوت کرد که مثلا قهره. من هم از فرصت استفاده کردم و دوباره خودم رو غرق در خاطرات شاداب و آینده ای که می تونستیم باهم داشته باشیم کردم.

چند ساعتی گذشته بود و پرتو در این بین حسابی از خجالت شکمش در اومده بود. بالاخره سکوت رو شکست و گفت: چند کیلومتر بالاتر یه فرعی هست برو توش.

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد: از این فرعی کلی خاطره داریم یادته؟

می دونستم کی رو میگه ولی خودم رو بی توجه نشون دادم و گفتم: باید زود برسیم.

- وا مگه قرار کاری داریم که زود برسیم. باید واستی.

تنها سکوت کردم و پرتو به این هوا که موافقت کردم دوباره سرش رو با خوردن گرم کرد.

فرعی رو رد کردم. صدای جیغ پرتو بلند شد: اِردش کردی!

خونسرد گفتم: می دونم.

- تو رو خدا واستا دیگه. چرا این طوری می کنی؟

سکوت کردم و پرتو ادامه داد: یغما؟ خواهش می کنم. تو رو خدا.

با دور شدنمون ناامیدانه گفت: خیلی دلم می خواست برم اون جا. الان کلی گل داره.

و بعد ناراحت روشو ازم برگردوند. به خودم تشر زدم. نمی خواستم اذیتش کنم. می خواستم این مسافرت بهترین مسافرتش باشه.

اولین جایی که می شد دور زدم. پرتو با تعجب به اطراف نگاه می کرد. انگار هنوز باور نداشت که به حرفش گوش دادم. وقتی وارد فرعی شدم مثل دختر بچه ای جیغی از خوشحالی کشید و گفت: خیلی خوبی یغما.

و من تنها لبخندی زدم. ماشین رو کمی جلو بردم. پرتو به بیرون نگاه می کرد و با ذوق و شوق می گفت: خیلی قشنگه مگه نه؟

و تنها جوابش همون لبخند بی روح من بود.

- همین جا. این جا خوبه یغما. همین جا واستا.

ماشین رو گوشه ای پارک کردم. با خوشحالی به من نگاه کرد و گفت: این جا رو که یادته؟!

یادم بود ولی گفتم: نه.

- حدس می زدم. من هر روز این خاطره این جا رو یادم میاد. اون روز بهترین روز زندگیم بود.

از ماشین پیاده شد و به سمت سبزه و گل ها دوید. مثل دختر بچه ای بود که برای اولین بار اومده بیرون شهر. بین گل ها چرخی زد و با یه دسته شقایق و کلزا برگشت.

لبخند زنون گل ها رو به سمت من گرفت و گفت: تقدیم با عشق.

گل ها رو نمی خواستم؛ اما به خودم هم قول داده بودم ناراحتش نکنم پس گفتم: منم تقدیمشون می کنم به تو.

خنده ای سر داد و گفت: ممنونم. البته اگه می گرفتی هم باز مال من بود. می دونی که من و تو نداریم.

خندیدم. نه به نشونه ی موافقت. فقط به ساده لوحیش.

تکیم رو به ماشین دادم و به دور دست ها خیره شدم و فکر کردم که آخرین بار کی با شاداب بیرون رفته بودم؟

* *

«پرتو»

وای یغما باورم نمیشه همچین جای قشنگی هم وجود داشته باشه.

لبخندی زد و گفت: خب وجود نداره. امروز چون تو می خواستی بیای من خودم اومدم همه ی این شقایقا رو کاشتم که تو بیای بچینی.

خنده ای کردم و گفتم: دیوونه.

کلزایی رو کند و به دستم داد: اینم بذار کنار شقایقا قشنگ بشه.

- این چیه؟!

- گل.

- اسمش چیه.

- کلزا.

خندیدم و گفتم: این علف هرزه بابا. تو هم می خوای دسته گل منو خراب کنی.

خندید و کلزاهارو روی زمین ریخت. تکیه اش رو به ماشین داد و مشغول نگاه کردن شد. من هم مشغول چیدن گل های بیشتر شدم. این بهترین هدیه تولدی بود که می تونست بهم بده.

قطره آبی روی دستم چکید. متعجب به آسمون که سیاه رنگ شده بود نگاه کردم.

- بارون گرفت.

نگاهی به یغما کردم و گفتم: هنوز اولشه. یکم دیگه بچینم بعد بریم.

- خیس میشی سرما می خوری منم عذاب وجدان می گیرم.

گل ها رو تو مشتت گرفتم و همون طور که به سمتش می رفتم گفتم: نترس.

بارون کم کم شدت می گرفت. یغما نگاهی به من کرد و گفت: بدو دختر.

- نه نمی خوام پیام تو ماشین.

- من که چتر نیاوردم.

- خب اشکال نداره. می خوام خیس بشم.

- سرما می خوری تابلو میشه.

- نه میگم زیر بارون موندم.

- اون وقت اگه برگشتیم و دیدیم اون طرفا بارون نیومده چی؟

- ای بابا چقدر گیر میدی می خوام زیر بارون باشم.

دستم رو گرفت و گفت: پس بیا بریم بالای تپه.

و انگشتش رو به سمت تپه ای که فاصله ی چندانی با ما نداشت گرفت.

ذوق زده گفتم: بریم.

دستم رو گرفت و با هم به راه افتادیم. بارون حسابی شدید شده بود و تا ما رسیدیم بالای تپه حسابی خیس شده

بودیم. خیره شده بودم به جاده و حرفی نمی زدم.

- سردت نیست؟

سردم بود ولی برای این که اون منظره و اون لحظه رو از دست ندم گفتم: نه.

هنوز خیره به جاده بودیم که رعد و برقی زد و هر دو از جا پریدیم.

- این دیگه چی بود؟

- رعد و برق.

- وای من می ترسم. الان میزنه به ما. من هنوز امید دارم.

دستم رو محکم گرفت و گفت: پس بدو وگرنه همین جا هر دومون جوان ناکام می شیم.

- پرت میشم.

دستم رو کشید و همون طور که می دوید گفت: نه بدو.

از روی تپه می دویدم و از ترس این که مبادا بیفتم جیغ می کشیدم. دیگه به پایین تپه رسیده بودیم که پام روی

سنگی رفت و سُر خوردم. دستم به شدت سوخت. یغما هم که دست من رو گرفته بود نقش زمین شده بود و مچ پاش

رو گرفته بود. خنده ای کردم و گفتم: فکر کنم ناقص شدیم.

هنوز لبخندش به خنده تبدیل نشده بود که آسمون رعد و برق دیگه ای زد. هر دو از ترس از جا پریدیم و به سمت

ماشین دویدیم.

تو ماشین نگاهی به دستم که خراش برداشته بود کردم و گفتم: پات چی شد؟

پای یغما هم پوست مال شده بود. خندید و گفت: یادمون میره.

و به راه افتاد.

دستی به جای زخم قدیم کشیدم و رو به یغما گفتم: یغما یادته از تپه افتاده بودیم؟

و دستم رو به سمتش گرفتم. لبخندی زد و گفت: نه یادم نیست. دیر شد بریم.

نفس عمیقی کشیدم که بی شباهت به آه نبود. نه به لبخندهاش و نه به سرد بودنش. دستم شل شد و گل ها رو روی زمین ریختم.

یغما سوار ماشین شد و من هم بی اراده کنارش نشستم و هر دو به راه افتادیم.

«یغما»

سکوت پرتو تنها یه ربع دووم داشت.

- با آهنگ موافقی؟

قبل از این که بخوام مخالفت کنم پرتو سی دی ای رو تو ضبط گذاشت. آهنگ غمگینی شروع به خوندن کرد. برای همون مخالفتی نکردم و پرتو باز هم به سکوت پناه برد.

چندتا آهنگ به نسبت شادتر هم رد شد و من هر بار سعی می کردم تا با فکر کردن به شاداب از عذاب وجدان فراموش کردنش دوری کنم. به خودم می قبولوندم که شاداب از این وضع ناراحت نیست. شاداب می دونه دوستش دارم. شاداب....

صدای آهنگ راه شمالی علی لهراسبی باعث شد فکرم از حرکت بایسته. تک تک لغاتش رو با جون و دل گوش می دادم و هر لحظه بیشتر به این فکر می کردم چقدر این آهنگ به وضع من میاد.

و باز تنها فکر کردن به شاداب و صحبت باهاش در ذهنم تونست کمکم کنه تا جلوی اشکام رو بگیرم.

شاداب یادته بعد از مسافرت شیراز و اصفهان بهم گفتم پشیمونی. گفتم عذاب وجدان داری که نرفتیم شمال. گفتم شاید اگه رفته بودیم شمال بیشتر خوش می گذشت. یادته گفتم میریم. حیف قسمت نشد. ما با هم تا حالا دریا نرفتیم.

بهم گفتم زاینده رود رو می بینیم میشه دریا. نشد. دریا عاشقانه تر بود. من که ناراحت نبودم. همین که پیشت بودم برام کافی بود.

چقدر خواسته های منو می خواست. انگار خواننده هم درد با من بود. پر از بغض شاداب. کاش داشتمت.
با تمام تلاشم اشک صورتم رو خیس کرد. سریع صورتم رو پاک کردم و روم رو برگردوندم تا پرتو متوجه نشه اما فایده
ای نداشت. نگاهی به من کرد و متعجبانه گفت: چی شد؟

- هیچی.

- یغما؟!

- خاموش کن نمی خوام گوش بدم.

پرتو بی هیچ حرفی ضبط رو خاموش کرد. چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: ببخشید. هنوز زود بود.

دلَم به حال ساده لوحی هاش سوخت و تنها کاری که کردم سکوت بود.

«پرتو»

با ویریه ی گوشی که روی پام گذاشته بودم از خواب پریدم. نگاهی به اطراف کردم. یغما هنوز مشغول رانندگی بود.
نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم با دیدن اسم مامان بدنم یخ کرد. با دلپره رو به یغما گفتم: مامانمه.

نگاهی به من و بعد به گوشیم کرد و گفت: گوشیتو خاموش کن.

- نگران میشه. یه اس بهش بدم. میگم اومدم سفر نمیگم کجا. نمی گم با کی. فقط بدونه خوبم.

سری تکون داد و گفت: نمی خوام چیزی بهشون بگی. نترس بذار یه چند روز بگذره بعد بهشون خبر میدیم. هنوز
خیلی زوده.

گوشی رو بین دستم فشار دادم و گفتم: من که حقیقتو نمیگم.

بدون این که حرفی بزنه گوشیش رو از روی داشبورد برداشت و رو به من گرفت. نگاهی به گوشی کردم و گفتم: چه
کارش کنم؟

- ببین مامان من چند بار بهم زنگ زده.

- من به تو چه کار دارم. تو زندگی مستقل داری. جوابم ندی میگن سر خونه زندگی خودشه.

- تو رو خدا بحث نکن ما صحبتامونو کردیم.

قطع شدن تماس باعث شد تا کمی دلم آروم بگیره. گوشیم رو سایلنت کردم و انداختم تو کیفم. یغما نگاهی به من انداخت و لبخند مهربونی زد. بی اختیار بهش لبخند زدم. این همون چیزی بود که می خواستم. خودم و خودش تنهای تنها. حتی اگه نزدیک ترین افرادم هم نباشن. مهم نبود می خواستم اون نزدیک ترین فرد بهم بشه.

توقف ماشین باعث شد روم رو برگردونم. نگاهی به یغما کردم و گفتم: خسته شدی؟

- نه. گشنت نیست؟

با تعجب گفتم: مگه ساعت چنده؟

- ده.

- وای. مگه من چقدر خواب بودم!!؟

همون طور که کمر بندش رو باز می کرد گفت: از وقتی من یادم میاد تو خواب بودی.

و از ماشین پیاده شد. کیفم رو برداشتم و از ماشین پریدم بیرون. به سمتش رفتم و گفتم: اینقدر بهت سخت گذشت؟

- چی؟

- این چند ساعتی که من خواب بودم.

لبخندی زد و سری تکون داد. مثل دختری شونزده ساله خون به صورتم دوید و سرخ شدم. حق داشتم تا این حد عاشقش باشم. حق داشتم خونوادم رو بی خبر بذارم و باهاش فرار کنم. حق داشتم....

نگاهی که به صورتم انداخت باعث شد تا دست از فکر کردن بردارم و زودتر دنبالش برم. باید قدر تک تک این لحظه ها رو می دونستم.

«یغما»

شام رو با پر حرفی های پرتو خوردم و از جام بلند شدم. از سکوتش استفاده کردم و گفتم: من میرم بیرون یه آبی به دست و صورتم بزنم. تو هم زود بیا.

همون طور که چند قاشق دیگه رو تند تند تو دهنش جا می داد. نا مفهوم حرفایی رو هم می زد. بی توجه به سمت در رفتم. هنوز در رو نبسته بودم که در رو گرفت و گفت: ای بابا چرا عجله می کنی؟

- عجله ای نیست. اگه دوست داری می تونی بری بازم بخوری.

- داری مسخرم می کنی؟

- نه والا.

لبخندی زد و گفت: نه دیگه تا تو بودی اشتها داشتم.

- هر جور صلاحه.

وارد دستشویی مردونه شدم و مشتت آب به صورتم پاشیدم. دست هام رو بین موهام فرو بردم و کمی خیسشون کردم. بی قرار بودم. نگاهی به ساعت انداختم. چشمام رو بستم و به آرومی گفتم: ببخش تنهات گذاشتم.

از دستشویی زدم بیرون. پرتو به ماشین تکیه داده بود و من رو نگاه می کرد. اخلاقی تغییر نکرده بود. هنوزم خودخواه و زودرنج و دل نازک بود. هنوز هم حسم بهش رو نمی دونستم. چیزی بین نفرت و علاقه ی شدید بود.

نگاهم رو به آسمون دوختم و باز دلهره ای از تنهایی شاداب به سراغم اومد.

هنوز ماشین رو روشن نکرده بودم که پرتو گفت: اگه خسته ای بخوابیم فردا صبح بریم.

سری تکون دادم و گفتم: نه. تو بخواب. خیالت راحت.

- اگه بدونم میزنی به یه جایی و دو تا مون می میریم خیالم راحت. می ترسم بزنی به در و دیواری یا بی ماشین بذاریمون. یا خودت بمیری و من تنها بمونم یا بزنی فلجی چیزیم کنی نتونم تا آخر عمر تکون بخورم.

با حرفاش خاطرات کودکی برام زنده می شد. وقتیایی که برای هر چیزی ده تا دلیل و برای هر مشکلی ده تا راه حل میاورد.

- یغما!

با حرفش از خیالات بیرون اومدم و گفتم: بله؟

- حواست کجاست؟

لبخندی زدم و روم رو برگردوندم.

- دیگه نمی دونستم این قدر هم عاشقمی که محوم میشی.

با تعجب نگاهی بهش کردم و گفتم: اعتماد به سقفی دختر.

حرفی نزد. تو سکوت به شاداب فکر می کردم. حتما صدامو می شنید. شادابم ازم ناراحت نباش. خیلی زود برمی گردم پیشت. میام و قول میدم که دیگه هیچ وقت ازت دور نشم.

باز هم این پرتو بود که سکوت رو شکست و گفت: یغما مطمئنی خوابت نمیاد؟

- آره.

- من که مطمئن نیستم. برای این که مطمئنم کنی برام بخون.

نگاهم رو از جاده گرفتم و به صورتش دوختم.

- چیه؟ خب بخون دیگه. این طوری اجیر میشی.

- من اجیرم. تو هم بخواب.

- مسافرت با اعمال شاقه اس؟

- حال خوندن رو ندارم. باشه به وقت دیگه.

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: یکم.

این لجبازی هاشو می شناختم. یکی از همون آهنگای غمگینی که چند ساعت قبل گوش می دادیم رو به یاد آوردم و شروع کردم: هوای دلت باز ابری شده، چرا غص....

- شاد بخون.

- ای خدا منو به دست کی انداختی.

- ای خدا ما رو بین با کی اومدیم سیزده بدر.

- من تو کل زندگیم آهنگ شاد گوش ندادم همش در حال گوش دادن آهنگ غمگین بودم. آهنگ شادم کجا بود. خیلی بلدی تو بخون.

- چرا آهنگ شاد گوش نمیدی مگه افسرده ای؟

- چه میدونم. بچگی و نوجوونیمو که عاشق تو بودم آهنگ غمگین گوش می دادم. بعد زن گرفتم تا اومدم چارتا آهنگ شاد گوش کنم....

سکوت کردم و گفتم: بگیر بخواب. نمی خوام صحبت کنم. تو بیداری نمی ذاری رانندگیمو بکنم.

انگار حالمو فهمید که صورتش رو برگردوند و خیره به بیرون شد و باز من موندم و شاداب ذهنم.

* *

«پرتو»

نور آفتاب روی صورتم افتاده بود و اذیتم می کرد. به اجبار چشمم رو باز کردم. خبری از یغما نبود. پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم. هوای معتدل نشون می داد که وارد شهرهای شمالی شدیم اما هرچی نگاه کردم برای این که بفهمم کدوم شهریم فایده ای نداشت.

به اجبار توی ماشین نشستم و شیشه ی آب رو سر کشیدم. نگاهی به گوشیم کردم. سی و هشتا میس کال و دوازده تا پیام داشتم. همشون از طرف پریا بود که توش از حالم پرسیده بود. از پیام ها می شد فهمید تو خونه چه بلوایی شده. دوباره نگاهی به اطراف انداختم و وقتی مطمئن شدم خبری از یغما نیست پیامی برای پریا فرستادم: "سلام پریا من با چندتا از همکارام اومدم شمال. معلوم نیست کی برگردم. گوشیمو گم کرده بودم. حالا دیدم تو ماشین افتاده. نگرانم نشید. زود بر می گردم. شارژر نیاوردم. به محضی که تونستم بهتون زنگ میزنم."

دروغ هایی که سر هم کرده بودم برای این که مامان و بابا رو از نگرانی در بیاره کافی بود. گوشیم رو انداختم تو کیفم. دوباره نگاهم رو به بیرون دوختم تا شاید یغما رو پیدا کنم.

پیدا کردن یغما تو اون شلوغی مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاه بود. شمارش رو گرفتم و منتظر شدم. گوشیش خاموش بود. هنوز گوشی تو دستم بود که در ماشین باز شد. یغما روی صندلی نشست نگاهی به گوشی توی دستم کرد و گفت: چه کار می کنی؟

- سلام. صبح به خیر.

- ازت سوال کردم.

- آه. بد اخلاق. داشتم به تو زنگ می زدم.

- گوشیتو خاموش کن بدش دست من.

گوشیمو خاموش کردم و کوبیدم کف دستش که به سمت من دراز بود. گوشی خودش رو هم از کنسول وسط ماشین برداشت و از ماشین خارج شد. به دنبالش رفتم پایین.

گوشی ها رو تو چمدون خودش گذاشت و گفت: صبحونه چی می خوری؟

تکیم رو به ماشین دادم و گفتم: چقدر مونده؟

نگاهی عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت: فکر کردم متوجه شدی رسیدیم.

- منظورم اینه همین جا می مونیم یا می خوای بری شهره دیگه؟

- یه ساعت دیگه بریم می رسیم به دریا. نیمرو می خوری یا شیر و کیک.

- نیمرو.

- پس درآ رو ببند.

در ماشین رو بستم و به دنبالش راه افتادم.

«یغما»

ماشین رو نزدیک مردی نگه داشتم و گفتم: ویلای لب دریا میخوام.

- یکی هست یه کوچه به دریاس. پیاده 2 دقیقه راهه.

- می خوام ساحل اختصاصی داشته باشه.

- گروه ها!

- اشکالی نداره.

سری تکون داد و گفت: دنبال من بیا.

و خودش سوار موتوری شد و حرکت کرد. به دنبالش رفتم. چند دقیقه ی بعد رو به روی ویلایی ایستاد. پیاده شدم. پرتو هم به دنبالم اومد. ویلا رو نشونمون داد. کرایه ی یک هفته رو بهش دادم آدرس خونش رو داد تا بعد از یه هفته کلید رو براش ببرم.

بعد از رفتن مرد شمالی ماشین رو آوردم داخل ویلا و به سمت یکی از اتاق ها رفتم. پرتو به دنبالم دوید و گفت: بیا وسایلو ببریم تو.

- خستم. خوابم میاد. باشه بعد.

خودم رو روی یک از تخت ها پرت کردم و چشم هام رو که از شدت خستگی می سوخت بستم. باز هم فکر شاداب رهام نمی کرد. انگار راضی نبود بدون اون پیام شمال. به سختی نفس کشیدم. انگار نفس کشیدن تو هوایی که شاداب توش نبود هم سخت بود.

سرم رو تو بالش فشار دادم و خودم رو بیشتر غرق در افکار شاداب کردم. اون قدر که منو با خودشون به رویا بردن و دیگه چیزی نفهمیدم.

- یغما، یغما.

چشام رو به سختی باز کردم و گفتم: هوم؟

- پاشو ساعت سه شده نمی خوای ناهار بخوری؟

چشام رو به صورت خندون پرتو دوختم و گفتم: هنوز که زوده.

- من دارم از گشنگی می میرم میگی زوده؟

- خب تو برو بخور.

- پاشو تنبل کلی کار داریم.

با دست چشمام رو فشار دادم و در حالی که به خودم کش و قوس می دادم گفتم: چه کاری؟

- قولت یادت رفت؟!

خودم رو کمی بالا کشیدم و سرم رو به تخت تکیه دادم و گفتم: کدوم قول؟

چهره ی پرتو در هم رفت و گفت: مثلا قرار بود عقد کنیم.

چشام باز شد. از جام بلند شدم و نشستم. نفس عمیقی کشیدم و اولین بهونه ای که به نظرم رسید رو گفتم: اون وقت اجازه ی پدر؟!

- پول همه مشکلا رو حل می کنه.

- ا. اون وقت منو جناب عالی عقد کنیم چی رو بذاریم واسه خونواده ها؟

- خونواده ها؟!

- بعله از این جا که بریم باید بهشون ماجرا رو بگیم. نمی خوای که بگم عقد کردیم بچمونم تو راهه؟!

خنده ای کرد و لبه ی تخت نشست. بدش که نیومد هیچ، انگار خوشش هم اومد. با همون خنده گفت: یعنی می خوای همین طور نامحرم بمونیم؟

- چقدرم که برات مهمه!

اخمی کرد و گفت: تو چرا این طوری هستی؟ یه دقیقه خوبی یه دقیقه میزنی تو پر آدم.

حق داشت. خودم هم حال خودم رو نمی فهمیدم. از یه طرف شاداب و از یه طرف پرتو که از قضا قاتل شاداب هم بود. فکرم رو به زبون آوردم و گفتم: وقتی عشقت قاتل زنت هم باشه....

حرفم رو قطع کرد و همون طور که از جاش بلند می شد گفت: قرار بود دیگه هیچ حرفی در این مورد نزنم. خودت خواستی باهات بیام. منم اومدم. خونوادم رو بی خبر گذاشتم فقط برای تو، اون وقت تو....

این بار من پریدم وسط حرفش و برای این که آرومش کرده باشم گفتم: باشه، باشه. ببخشید. عصر میریم یه جا صیغه می کنیم.

- فقط صیغه؟

- عقد باشه وقتی خونواده ها فهمیدن.

نفسش رو بیرون داد و همون طور که از در می رفت بیرون گفت: نهارو می کشم؛ زود بیا.

«پرتو»

روی ماسه ها نشسته بودم و به دریای نا آروم نگاه می کردم.

- پـیـخ!

از جام پریدم و داد زدم: یغمــــا!

خنده ای کرد و گفت: تو فکری!

- نیستم.

- عمم بود تو دریا غرق شده بود.

- شبا از دریا می ترسم.

- خب پس بی خیال دریا. بریم بیرون؟

- یعنی کجا؟

- همین اطراف. یکم راه میریم بعدم شام می خوریم و بر می گردیم.

- باشه پس من برم حاضر شم.

- تو که حاضری. انگار نه انگار محرم شدیم. شما مثل حاج خانوما با مانتو و شال نشستتی.

لبخندی بهش زدم و گفتم: خب تو که خواب بودی.

- هر چی. بدو حوصله ندارم منتظر بشم.

چند دقیقه ی بعد هر دو در حال قدم زدم تو خیابون منتهی به ویلا بودیم. جراتی به خودم دادم و دست یغما رو گرفتم. دستش رو کشید اما انگشت هاش رو ول نکردم. متعجب نگاهش کردم. لبخندی زد و دستمو فشار داد. به حدی که جیغی کشیدم و گفتم: دستمو شکستی.

- چه ناز نازیم هست.

- دستمو شکستی بعد میگی چه ناز نازی....

- هیس آرام همه فهمیدن.

نگاهی به اطراف کردم و گفتم: این جا که هیچ کس نیست.

- خب بدتر.

- چرا؟

چون جیغ جیغ می کنی منم اعصاب ندارم دیدی یه بلایی سرت آوردم و رفتم.

- نگو این طوری میترسم.

- خب گفتم که بترسی.

اخمی کردم و روم رو به سمت درخت های نارنج برگردوندم. یغما دوباره دستم رو گرفت و گفت: پرتو می خوام یه چیزی رو صادقانه بهت بگم.

جدی به سمتش برگشتم و گفتم: گوش میدم.

نفسی کشید. لبش رو تر کرد و گفت: چند سال پیش که با دوستام اومده بودیم شمال. دقیقا همین ویلا رو گرفته بودیم. شبا کلی سر و صدا بود. ما فکر می کردیم بچه ها هستن اذیت می کنن. یه شب پیاده مثل الان اومدیم همین جا راه بریم و بعدم شام بخوریم. همون صداها اومد.

متعجب و وحشت زده نگاش کردم و گفتم: خب.

- هیچی دیگه ساندویچی رو که دیدم ازش جریان رو پرسیدیم گفت اینجا همیشه همین طوریه.

- یعنی چی؟ خب صدای چیه؟

- گوش کن.

توجه خودم رو جمع کردم و با دقت گوش دادم اما تنها صدای باد به گوش می رسید. نگاهی به یغما کردم و گفتم: صدایی نمیاد.

- نمی شنوی؟ میگن کسایی که نمی شنون می بینن.

- چیو می بینن؟

- همونایی که این صداها رو در میارن.

اخمی کردم و گفتم: کیا این صداها رو در میارن؟

- جنا!

و سریع دستم رو ول کرد و با سرعت ازم دور شد.

وحشت زده نگاهی بهش کردم و بعد شروع کردم به جیغ کشیدن و دنبالش دویدم. یغما با جدیت برگشت و گفت: پشت سرت رو نگاه نکن. صداشون از پشت سرت میاد. من که نمی بینم ولی تو....

با صدای جیغ بلند من یغما صورتش رو بگردوند و بیشتر ازم فاصله گرفت. از شدت ترس اشکم در اومد و بین جیغ و داد و گریه هام یغما رو صدا می کردم.

بعد از چند دقیقه بالاخره گوشه ای ایستاد و خیره شد به من. با سرعت خودم رو به نزدیکش رسوندم و همون طور که نفس نفس می زدم و گریه می کردم به سینش مشت می کوبیدم.

یغما هم تنها کاری که می کرد خندیدن بود. مشت محکم تری به شکمش زدم و گفتم: خیلی بی شعوری. از ترس سخته کردم. تو اصلا آدم نیستی معلوم نیست اون شاداب بدبخت چه طوری باهات زندگی می کرده.

یغما دست از خندیدن برداشت و با تعجب به من خیره شد. این قدر ترسیده بودم و فکرم درگیر جن ها بود که نفهمیدم چی گفتم.

یغما دستامو پس زد و به آرومی ازم فاصله گرفت. من که از طرفی می ترسیدم و از طرفی نگران ناراحتی یغما بودم به سمتش دویدم و دستش رو گرفتم.

ایستاد. دستش رو کشید و تهدید آمیز گفت: به خدا اگه یه بار دیگه اسم شاداب رو بیاری من می دونم و تو.

- ببخشید.

بی توجه روش رو برگردوند و آروم شروع به قدم زدن کرد. من هم بی صدا در کنارش قدم می زدم و هر از چند گاهی به اطراف نگاه می کردم تا مبادا جن هایی که یغما ازشون حرف می زد بهمون نزدیک بشن.

یک ساعت در سکوت گذشت. حسابی خسته شده بودم. کلی از خونه دور شده بودیم. رو به یغما گفتم: گشنت نشده؟
- نه.

- ولی من گشمنه.

نگاهی به اطراف کرد و گفت: این جا که چیزی نیست بیا بریم همون کوچه های اطراف رو بگردیم یه چیزی پیدا کنیم.
سری تکون دادم و خودم رو در نزدیکیش نگه داشتم. انگار می ترسیدم ولم کنه. می ترسیدم تا همون طور که بی خبر از خونوادش فاصله گرفته بود از من هم بگیره.

یغما بین کوچه ها می چرخید و من به اطراف نگاه می کردم. بالاخره یه مغازه رو باز پیدا کردیم. اونم مرغ فروشی.
اینقدر گشمنه بودم که بی خیال گشتن برای پیدا کردن یه مغازه ی دیگه بشم.

بعد از خوردن غذا متوجه پام شدم که به شدت درد می کرد. نگاهی به یغما کردم که هنوز تو فکر و خیالات خودش بود. دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: بریم خونه.

دستش رو کشید و سرش رو به علامت موافقت تکون داد.

دنبالش به راه افتادم. نیم ساعتی تو کوچه ها دور زد. جایی که ازشون می رفت برام نا آشنا بود. نگاهی به یغما کردم و گفتم: مطمئنی داری درست میری؟

- آره. شک داری؟

برای این که از اون جو سنگین در بیایم و حرفی هم زده باشیم گفتم: آخه هر وقت با بابا جای جدیدی میریم میگه بلدم بلدم. آخرم گم میشیم و باید از یکی دیگه آدرس بپرسیم.

لبخندی زدم و منتظر جواب یغما شدم اما اون بی توجه به کوچه ها و تابلوهاشون نگاه می کرد. انگار که اصلا حرف های من رو نشنیده.

«یغما»

دوباره چشمام رو دقیق کردم. این خیابون اصلا آشنا نبود. نگاهی به پشت سر کردم. حتی نمی دونستم از کدوم طرف اومدیم. دوباره اسم خیابون که نا آشنا بود رو خوندم و باز به داخل یه کوچه که به نظرم آشنا می اومد رفتم. پرتو هر از چند گاهی حرف هایی می زد ولی من بی توجه بهش به خیابونا نگاه می کردم. فکرم درگیر حرفی بود که پرتو بهم زده بود.

یعنی واقعا شاداب از زندگی با من ناراضی بود؟ یعنی من تو این مدت بدبختش کرده بودم.

با به یاد آوردن مشکلاتی که طی چند ماه آخر کشیده بود، بدنم یخ کرد. حق داشت حتی آگه ازم متنفر هم باشه. اون موقع چیزی رو نمی دونست اما الان که دیگه به همه چیز آگاهه مگه نمیگن مرده ها همه چیزو می فهمن.

پرتو دستم رو کشید و گفت: یغما!

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم: چیه؟

- یه ساعته داری دور میزنی. خسته شدم.

خودم هم خسته شده بودم. نگاهی به اطراف که حسابی خلوت بود کردم. پرتو دستم رو محکم گرفته بود و با همه ی تقلاهای من ول نمی کرد. پیرمردی با یه پیکان که معلوم بود دو برابر خودش سن داره به آرومی از کنار ما رد شد. دست پرتو رو ول کردم و به سمتش دویدم و داد زدم.

پیرمرد بیچاره که ترسیده بود ننگه داشت و وحشت زده به من نگاه کرد. نزدیک شدم و ازش خواستم ما رو تا ویلا برسونه. بنده خدا با ترس نگاه می کرد.

می خواستم با کله برم تو دیوار. آخه ماشینت مدل بالا بود یا خود که داشتی استخاره می کردی. از شدت خستگی بعید نبود بد و بیراهی هم به بد بخت بگم که گفت: بشینین.

سوار شدیم. آدرس ویلا رو دادم و سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم. پیرمرد ما رو رسوند و بدون این که پولی بگیره رفت.

ساعت سه بود. حسابی خسته بودم خودم رو به یکی از اتاق ها رسوندم و دراز کشیدم. هنوز چشم گرم نشده بود که در اتاق باز شد. پرتو بلوز و شلوار نخی گشادی که به ظاهر لباس خوابش بود پوشیده بود و دم در ایستاده بود.

موهای خرمایی رنگش رو داد پشت گوشش و گفت: میشه پیشت بخوابم؟

- این همه اتاق.

- می ترسم.

خودم رو جمع و جور کردم و گوشه ای از تخت رو براش گذاشتم تا بخوابه.

کنارم دراز کشید و سرش رو روی سینم گذاشت.

- گرممه برو اون طرف.

- خب می ترسم.

حرصم گرفت. لبم رو گاز گرفتم تا بد و بیراهی نثارش نکنم. خستگی و فکر شاداب کم بود که اینم اضافه شد. نفسم رو فوت کردم و گفتم: سرت رو بردار نمی تونم نفس بکشم.

سرش رو روی بالش گذاشت و گفت: نه به عصر که میگه حجاب کردی نه به حالا که گرمشه و میگه برو اون طرف. از حرفش خندم گرفت. پشتم رو بهش کردم و سرم رو تو بالش فشار دادم تا صدام بلند نشه. یاد بچگی هاش افتاده بودم. یاد وقتایی که قهر بود و مثل خاله زنکا برای خودش فلسفه بافی می کرد. چشم رو بستم و چند دقیقه ی بعد خواب منو همسفر خودش کرد.

- آگه یه نفر همیشه بهت فکر کنه. آگه همش خوابتو ببینه. آگه همش جلو چشمش باشی. اینا معنیش چیه؟
پرتو دستش رو روی لباس گذاشت تا جلوی خندیدن ناشی از ذوقش رو بگیره. لبش رو گزید. نگاهش رو دوخت به زمین و بعد سرش رو بلند کرد. اشک تو چشم هاش حلقه زده بود. تو چشم های منم حلقه زد.
سرم رو تکون دادم تا جوابم رو بده. نفس عمیقی کشید و گفت: من خیلی وقته منتظر بودم که همچین حرفی بهم بزنی.

چهره ی مهربونی به خودم گرفتم. دلسوزانه نگاهش کردم و گفتم: پس آرزوت بوده.

- آره. آرزوی کوچولوی من.

- از آرزوهات بگو. منو تو خیلی وقته از هم دور بودیم. من آرزوهاتو نمی دونم.

- می خوام همشو برآورده کنی؟

- شاید.

- اوووم. خب، دوست دارم یه شب از وقت غروب آفتاب تا طلوع آفتاب کنار دریا بیشت بشینم. به تو تکیه کنم و خیره بشم به دریا.

- خب برات یه تخته سنگ بزرگ پیدا می کنم میذارم همین جا تو بشین تا صبح دریا رو نگاه کن من میرم می خوابم.

لبخند مودیانه ای زدم. متعجبانه نگام کرد و گفت: خیلی لوسی. دارم با احساسات حرف میزنم.

- ببخشید احساسات پریپر شد. باشه فردا از غروب تا طلوع با توام خوبه؟

لبخندی روی لبش نشست. دستام رو بین دستاش فشار داد و گفت: خیلی خوبی.

نگاهی به دستش کردم. چه راحت دستم رو می گرفت. باز یاد شاداب بود که منو از همه چیز جدا کرد.

* * *

دستاش رو روی پاش گذاشته بود و خیره شده بود به بیرون. دستم رو روی دستش گذاشتم. وحشت زده به سمتم برگشت. نگاهی به دستم کرد و سرخ شد.

دفعه اولی بود که با هم بیرون می اومدیم. ترسیدم. دستش رو ول کردم و گفتم: ناراحت شدی؟
لبخندی زد و گفت: نه.

دوباره جراتی پیدا کردم و دستش رو بین دستام گرفتم و گفتم: پس چی شد که شاداب بانو ناراحت شدن؟
- حس عجیبی داشت.

- چه حسی؟

- ولش کن. خوشحال شدم. همین.

لبخندی زدم و باز دستش رو بین دستم فشار دادم و حس کردم چه قدر دوستش دارم.

* * *

- یغما، یغما؟

از فکر بیرون اومدم و گفتم: بله؟

- حواست کجاست؟

- همین جا. چی گفتی؟

- گفتم خیلی خوبی.

- ما که نفهمیدیم لوسیم یا خوب.

- یغما!

دستام رو از بین دستاش بیرون کشیدم و دور زانو هام حلقه کردم. سرم رو روی پام گذاشتم و همون طور که نگاه می کردم گفتم: دیگه بگو. آرزوهات همینا هستن؟

- آرزو زیاد دارم. ولی خب همش همین طوریه.

- همشو بگو.

- دلم می خواد یه دفعه برام ماهی کبابی درست کنی. شب بخوریم.

- امشب خوبه؟

- جدی؟!؟

- آره. شوخی ندارم.

- خب پس چرا این قدر بی ذوق میگی؟!؟

- خب اینا آرزوهای تو هستن. تو باید ذوق کنی.

- خب آرزوی تو چیه؟

- آرزوی من همین خوشحالی تو.

- همین؟!؟

- یکی دیگه هم هست. حالا بعدا میگم.

- خب الان بگو دیگه.

- وقت زیاده. خودت می فهمی.

- خب این طوری کنجکاو میشم.

سرم رو بلند کردم. کمی به خودم کش و قوس دادم و گفتم: تو همیشه کنجکاو هستی.

- نکنه چیز بدیه؟!؟

خنده ای کردم و رومو برگردوندم.

با خنده و شیطنت دستاش رو روی گونه هام گذاشت تا صورتمو به طرف خودش برگردونه. از درون لرزیدم. چشم رو بستم تا حسم رو نفهمه. بدن من عادت نداشت دستی به جز دست شاداب بهش بخوره. فقط شاداب بود که می تونست صورتم رو نوازش کنه. اون زنم بود.

نفسی کشیدم. چشم هام رو باز کردم. پرتو مشتاقانه نگام می کرد. اون هم زنم بود. دیگه فرقی نداشت. میدونم شاداب ناراحت نمیشه. می دونه تو قلبم جاش امنه.

پرتو اخمی کرد و گفت: با تو ام یغما. بگو دیگه. ناالا آرزوت چیه که روت نمیشه بگی.

دستام رو روی دستاش گذاشتم و از صورتم جداشون کردم. با خنده ای ریز گفتم: از اون آرزو بدا.

- دیوونه.

- به شوهرت فحش نده. زنه خوبی باش.

- چشم

از جام بلند شدم. شلوارمو تکوندم تا ماسه ها رو ازش پاک کنم. پرتو لب هاش رو که در اثر خنده کشیده شده بود جمع کرد و گفت: داری میری!؟

- بعله دیگه برم آرزوی پرتو خانوم رو برآورده کنم.

سکوتش وادارم کرد تا دوباره آرزوش رو تکرار کنم.

- ماهی کبابی.

- آره راست میگی. خب منم میام.

- نه دیگه این طوری طول میکشه.

- نه قول میدم زود آماده بشم.

- تو تا موقع وسایل آتیش رو آماده کن من زود میام.

- یغما، اینم جز آرزوهامه.

-!، قرار نشد دیگه هر چی خواستی بگی آرزوهامه.

- باور کن اینقدر دلم می خواد باهات بیام خرید.

- برات چیزی نمی خرم؛ گفته باشم.

- باشه فقط ماهی می خریم و چیپس و پاستیل و نوشابه و....

- فقط کل بازارو دیگه.

از جاش بلند شد و همون طور که به طرف ویلا می دوید گفت: اصلا فقط ماهی.

به سمت حیاط جلویی رفتم و سوار ماشین شدم. آرنج هام رو روی فرمون گذاشتم و صورتمو بین دستام گرفتم. زمزمه وار گفتم: با من چه کار کردی شاداب؟

و باز صدای شاداب بود که توی سرم پیچید و منو از دنیا جدا کرد.

- یغما به خدا قول میدم آخریش باشه.
- ای بابا کشتی منو. از اون موقع بیست تا مغازه رو رفتی گفتی آخریشه.
- خب بذار بیست و یکمی رو هم برم.
- اخمی کردم و کلافه بهش خیره شدم. دستاش که دور بازوم حلقه کرده بود شل شد و گفت: باشه بریم.
- چهره ی پکرش این قدر با مزه شده بود که بی اختیار لبخندی زدم و گفتم: آخریشه. بدو.
- با خوشحالی ساک و پلاستیک های دستش رو به دست من داد و گفت: خیلی خوبی.
- نفسم رو فوت کردم و گوشه ای ایستادم. بالاخره بعد از یه ربع با چندتا پلاستیک از مغازه اومد بیرون و گفت: تموم شد.
- واقعا جای تبریک داره خانوم.
- آخه تو که نمی دونی خرید کردن با تو چه کیفی میده.
- آره دیگه یکی همیشه نوکر جناب عالی، شما هم تشریف می برین با خیال آسوده خرید می کنید.
- نه به خدا، برای این نگفتم.
- پلاستیک های دستم رو بالا آوردم و گفتم: معلومه.
- خب ببخشید بده خودم میارم.
- اون وقت این همه ملت نمی گن مرده بی غیرته همه چیزو داده دست زنش؟
- مردم بی خود می کنن. زننه دلت می خواد همه بارها رو بدی دستش.
- به موقع بار هم میدم دستت.
- حتما وقتی از پاساژ رفتیم بیرون!؟
- نه خیر وقتی خواستی مامان بشی خانوم خانوما.
- یغما!
- شاداب!
- ا! مسخره بازی در نیار دیگه.
- از این که حرصش در اومده بود خنده ای کردم و گفتم: حقیقت تلخه دیگه بانو.

زبون درازی کرد و ازم فاصله گرفت. از حرکاتش به خنده افتادم و دنبالش به راه افتادم.

«پرتو»

پنتوی مسافرتی رو دور خودم پیچیده بودم و روی سنگ کوچیکی نشسته بودم. یغما ماهی ها رو روی آتیش نگاه داشته بود و خیره بهشون فکر می کرد.

سکوت رو شکستم و گفتم: سردت نیست؟

سرش رو بالا آورد و گفت: نه.

- حوصلم سر رفت.

- یعنی دیگه ماهی نمی خوای؟

- چرا ماهی می خوام ولی خب یه کاری هم بکن من حوصلم سر نره.

- به دریا نگاه کن تا حوصلت سر نره.

- نمی خوام بازم حوصلم سر میره.

- پس چه طوری می خوای فردا از غروب تا طلوع بشینی دریا نگاه کنی؟

- خب تو هم پیشمی دیگه.

- من که قراره نقش تخته سنگ رو بازی کنم تو تکیه بده منم می خوابم.

- یغما!

نگاهی به صورتم انداخت. با لحنی کودکانه گفتم: واقعا می خوای بخوابی؟

- اوهوم.

- من آرزومه تا صبح باهام حرف بزنی.

- دیگه داری سو استفاده می کنی. خودت گفتمی می خوام فقط بهم تکیه بدی و دریا رو نگاه کنی.

- خب آره ولی حرفم می زنی.

- باشه حرف هم بزنی ولی من حرفی ندارم.

- ای بابا.

در سکوت ماهی ها رو روی آتیش گردوند. نگاهی به صورتش که تو نور آتیش زیباتر شده بود کردم و گفتم: یغما یه چیزی بگم؟

- از اون موقع هر چی خواستی گفتمی. اینم بگو.

- ریشاتو می زنی؟ خیلی زشت شدی.

نگاهی به صورتم انداخت و بی توجه به کارش ادامه داد. دوباره گفتم: یغما نمی زنی؟

- بحث بی خود نکن. این که اومدم شمال از روی دل خوشی نیست. هر چی هم باشه من بازم عزادارم.

- آخه....

- آخه بی آخه. سوال کردی جوابتم شنیدی.

سکوت کردم و خیره شدم به آتیش. چند دقیقه ی بعد یغما با چهره ای در هم سیخ ماهی رو به دستم داد و خودش هم کمی دورتر از من نشست.

نزدیکش شدم و سرم رو روی شونش گذاشتم. حرفی نزد. گفتم: من اینو می دونستم.

- چیو؟

- امروز رو.

سکوت کرد و من ادامه دادم: تو دفتر خاطراتم اینا رو نوشته بودم.

- چیا رو؟

- همین که میایم شمال، همین ماهی خوردنمون. این که سرم رو می ذارم رو شونت. همه چیو.

بی احساس نگام کرد. لبخندی زد و گفتم: من خیلی خوشحالم که پیشتم.

حرفی نزد. شاید اون اندازه ی من خوشحال نبود. حرفی نزدم تنها سرگرم خوردن ماهیم شدم.

پایان فصل ششم

فصل هفتم

«پرتو»

- پاشو تنبل چه قدر می خوابی؟

تکونی به خودم دادم و سرمو بیشتر تو بالش فشار دادم.

- من از گشنگی مردم.

- همونه که اومدی سراغ من.

سکوتش باعث شد که چشم رو باز کنم. لبه ی تخت نشسته بود و زل زده بود به صورتم. لبخندی زدم و گفتم: سیر شدی؟

- آره تو رو که ببینم از همه چیز سیر میشم.

- بی ادب.

خنده ای کرد و همون طور که از جاش بلند می شد گفت: اگه یه نگاهی به صورتت بکنی تو هم از دنیا سیر میشی.

از جام بلند شدم. خودم رو تو آینه قدی کنار اتاق نگاه کردم. قیافه ی ژولیدم باعث شد بخندم. یغما لبخندی زد و گفت: صبحونه رو آماده کردم. زودی بیا.

آبی به دست و صورتم زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. متعجب به میز خالی نگاه کردم. صدای یغما بلند شد: رو تراس خانوم.

لبخندی زدم و به سمت تراس رفتم. یغما بلند شد و صندلی رو برام عقب کشید و در حالی که خودش رو به حالت تعظیم خم کرده بود گفت: بفرمایین خانوم.

ابرویی بالا انداختم و همون طور که می نشستم گفتم: ممنون آقا.

روی صندلی رو به روم نشست و در حالی که لیوان شیر رو سر می کشید به صورتم خیره شده بود. نگاهم رو با لبخندی ازش گرفتم و محو میز شدم.

- اینا رو کی خریدی؟

- وقتی شما تو خواب هفت پادشاه بودین.

- من داشتم خواب یه پادشاه رو می دیدم. اونم که الان رو به روم نشسته.

- اوه اوه هندونه بارون نفرمایین بانو.

لقمه ای رو توی دهنم گذاشتم و گفتم: برنامه ی امروز چیه؟

نگاهی به دریا کرد و گفت: امروز فقط شنا.

- من از شنا خوشم نمیاد.

سری تکون داد و گفت: تو که راست میگی.

لبخندی زدم و گفتم: البته با تو که بعـله.

- پس بخور که بریم.

- الان که نه.

- پس کی؟

- الان آفتابه تنم می سوزه. باشه عصر.

از جاش بلند شد و گفت: باشه. پس من میرم شنا. ناهار با خودته.

و تی شرتش رو در آورد و با شلوارکی که از دیشب به پاش بود خودشو به آب زد.

نفسی کشیدم و خیره شدم به شنا کردنش. یغما کم کم از ساحل فاصله می گرفت و من هر لحظه نگران تر می شدم. کمی بعد دیگه حتی نمی تونستم ببینمش.

وحشت زده به لب ساحل دویدم. با دقت تمام دریا رو نگاه کردم. تنها کاری که از دستم بر می اومد صدا زدنش بود. می دونستم شنا کردن یغما عالییه و این کار همیشهش بود ولی دلم آروم نمی گرفت.

- یغما! یغما! یغما.

صدام می لرزید. نفس عمیقی کشیدم تا کمی آروم بشم.

با خودم زمزمه کردم: یغما تو رو خدا برگرد.

لبم رو می جویدم و وحشت زده به آبی دریا زل زده بودم. بالاخره چیزی رو بین آب دیدم. کمی نزدیک تر که شد یغما رو تشخیص دادم. براش دست تکون دادم و اون به سمت ساحل اومد.

بعد از چند دقیقه نزدیک شد و همون طور که نفس نفس می زد گفت: چی شده؟

- کجا رفته بودی؟

- دنبال پریای دریایی!

- مسخره بازی در نیار؛ نگرانم شدم. چرا این قدر میری عقب؟ این جا که کسی نیست. اگه برات اتفاقای....

دستام رو بین دستاش گرفت و صورتش رو به صورتم چسبوند و زمزمه وار گفت: نمی خوامی بپرسی دریایی چه طوری بودن؟

عصبی نگاهش کردم و حرفی نزد. گونم رو بوسید و گفت: دیدم تو از همشون بهتری. گفتم نمی خوام مال خودم تو ساحل منتظره.

لبخندی زدم و گفتم: دیوونه ای.

دستی بین موهام کشید و گفت: نگران من نباش. می دونی که شنام خوبه. ناهار رو درست کن که وقتی برگردم حسابی گرسنه.

- یعنی تا موقع ناهار نمی خوامی برگردی؟!

- شاید.

و بدون این که منتظر جواب من بشه دوباره به آب زد. به سمت میز صبحونه برگشتم و وسایلم رو جمع کردم و مشغول درست کردن ناهار شدم.

«یغما»

بدون این که رمقی داشته باشم قدم به ساحل گذاشتم. احساس آرامش می کردم. تنها دغدغم دلتنگی برای شاداب بود. از تصور این که به زودی برمی گردم لبخندی روی لبم اومد.

وارد ساختمون شدم. خبری از پرتو نبود. خودم رو به اتاق رسوندم.

پرتو لبه ی تخت نشسته بود و اخماش تو هم بود. نزدیکش شدم و گفتم: سلام بانو. من اومدم.

با عصبانیت نگاهی به من کرد و حرفی نزد.

جلوی پاش زانو زدم و دستاش رو بین دستام گرفتم: چیزی شده؟

نگاهم به عکس دستش افتاد: چرا اینو برداشتی؟

- چرا همراهِت داریش؟

- چرا نباید داشته باشمش؟

- آدم باید خاطره ی کسی که مرده رو فراموش کنه.

- اون زخم بوده. مادر بچم بوده.

- هی بچه بچه نکن. اون که دنیا نیومده بود.

دندونام رو روی هم فشار دادم. از دیدن چهرش دلم به رحم اومد. این همون دختر عینکی دوست داشتنی بود. همون دختر عموی کوچولویی که همیشه به من پناه می آورد.

عکس رو از دستش گرفتم. لبخندی زدم و پرتو رو به آغوشم کشیدم: قربون خانوم حسودم بشم.

خودم رو ازش جدا کردم و گفتم: خودت هم می دونی که اونا مردن. ولی تو هستی. اینجایی. پس خیلی فرق داری. بهشون حسادت نکن.

زل زد به چشمام و به آرومی گفتم: چرا چشات قرمزه؟

لبخندی زدم و همون طور که به سمت حمام می رفتم گفتم: آب دریا شور بود. چشممو باز کردم واسه اونه. الانم می سوزه. برم دوش بگیرم.

خودم رو به داخل حمام انداختم و دوش رو باز کردم. زیر آب سرد ایستادم. پرتو نباید می فهمید. نباید می فهمید که گریه کردم. مگه نه شاداب؟

این اشکا فقط دلتنگی بود. دلتنگی برای شاداب. برای دخترم.

و با خودم تکرار کردم: بابا. بابا. بابا....

سرم رو تکون دادم. دیگه بابا نبودم. بابای هیچ کس.

«پرتو»

داشتم سالاد درست می کردم که یغما از پشت بغلم کرد. سرش رو روی شونم گذاشت و نفس عمیقی کشید.

کاهویی رو به سمت دهنش بردم و گفتم: شنا خوب بود؟

با دهن پر گفتم: عالی. فقط جای تو خالی.

خندیدم. خودش رو ازم جدا کرد و همون طور که مشغول ناخنک زدن به سالادا بود گفتم: چیزی نمی خوای؟

- مثلاً چه چیزی؟

- نمی دونم. غذایی، چیزی، جایی. خب بالاخره اومدیم مسافرت دیگه. تو هم باید نظر بدی.

- تو که گفتی امروز فقط شنا.

- خب شنا کردم. جنگل خوبه؟

- جنگل؟!؟

- آره.

سری تکون دادم و گفتم: من از جنگل خوشم نمیاد.

اخمی کرد. روی صندلی نشست و گفت: از شنا خوشت نمیاد. از آفتاب خوشت نمیاد. از جنگل خوشت نمیاد. پس از چیه شمال خوشت میاد؟

- از ماهی کبابی. از آتیش کنار دریا. از غروب. از... از بودن با تو.

به سمتم اومد و از جا بلندم کرد و تو هوا چرخوندم.

- دیوونه.

با گفتن این حرف به سمت حال رفت و منو روی کاناپه گذاشت. خنده ای کردم و گفتم: فکر کردی هنوز مثل بچگیاس که تو منو بچرخونی؟!؟

دستی به عینکم و بعد بینیم زد و گفت: دختر کوچولوی عینکی خودمی.

کنارم نشست و همون طور که موهامو می بافت گفت: عصر بریم بازار؟

- عصر قرار بود من شنا کنم.

- بعدی که برگشتیم شنا کن.

- حالا بریم بازار چه کار؟ نکنه می خوامی سوغاتی بخری؟!؟

- شاید.

لبخندی زدم. صورتش رو بهم نزدیک کرد و بوسه ای روی پیشونیم گذاشت. چند لحظه ای تو همون حال بود و بعد خودش رو ازم جدا کرد. خیره به صورتش که خیس اشک بود موندم.

- چی شد؟

سری تکون داد و اشکاش رو پاک کرد.

- کاری کردم ناراحت شدی؟

سرش رو به کاناپه تکیه داد و همون طور که موهام رو نوازش می کرد گفت: نه عزیزم. فقط یاد گذشته ها افتادم.

در سکوت بهش خیره شدم. حتما یاد شاداب افتاده بود. لبم رو به دندان گرفتم. لبخندی زدم و گفتم: یاد بچگی هامون. دنیامون بدون غصه بود. بدون کینه. بدون حسادت. دلم برای اون روزا تنگ شده.

حرفاش به جای درد و دل بیشتر کنایه بود. نخواستم بهش فکر کنم. باز هم لبخندی زدم و گفتم: بریم نهار؟

سری تکون داد و دنبال من به سمت آشپزخونه به راه افتاد.

«یغما»

- این خیلی بهت میاد. بردار.

- خیلی بزرگ نیست؟

- نه بهت میاد. مخصوصا به عینکت.

به آرومی و با اخمی کودکانه گفتم: یغما!

چشمکی بهش زدم و رو به فروشنده گفتم: خانوم این روسری رو هم برمی داریم.

پول روسری رو حساب کردم و از مغازه اومدم بیرون. پرتو نگاهی به ساک های دست من کرد و گفتم: بریم؟

- کجا بریم؟ هنوز تازه گرم شدیم.

- خب. آخه همه چیز گرفتیم. چیز دیگه لازم ندارم.

- اصلا کار ندارم لازم داری یا نه. الان دیگه زن منی و دلم می خواد هر چقدر که دلت می خواد خرج کنی.

- آخه....

- آخه، ماخه نداریم. بیا اینجا این کیف رو ببین.

پرتو نگاهی کرد و گفتم: خوشم نمیاد. تشنمه.

دستش رو گرفتم و به سمت آبمیوه فروشی وسط سالن رفتم. روی دوتا از صندلی ها نشستیم. وسایل رو روی میز گذاشتم.

- آبمیوه، یا شیر موز؟

- اووووم.

هنوز داشت فکر می کرد که از جام بلند شدم و گفتم: هر دوش.

- نه. یغما....

به حرفش گوش ندادم و دوتا آب پرتقال و دوتا شیر موز گرفتم. به سر میز برگشتم و سینی رو گوشه ای جا دادم. پرتو لیوانی رو برداشت و گفت: من فقط شیرموز می خورم. اونای دیگه رو تو باید بخوری.

همون طور که آبمیوم رو مزه مزه می کردم غرق تماشای پرتو شدم.

- چرا این طوری نگاه می کنی؟

- هرچی نگات می کنم سیر نمیشم.

- حالا این قدر وقت هست نگام کنی که خودت خسته میشی.

و باز حس ترحم همه ی وجودم رو گرفت. دوستش داشتم. دلم برای آرزوهای کوچیکش می سوخت. برای سادگی و معصومیتش.

معصومیت؟ و باز اسم شاداب تو ذهنم پیچید و باعث شد فراموش کنم پرتو و هر خوبی ای که داره.

- وای که از خستگی مردم.

- خدا نکنه. بپر پایین که غروب نزدیکه.

- وسایل رو باید بیارم تو.

- چه عجله ای داری. بذار باشه. فردا میاریم. مگه قرار نشد امشب از غروب تا طلوع لب دریا باشیم؟

- اما من خیلی خستم.

- خب لب دریا که قرار نیست کوه بکنی. می شینیم استراحت می کنیم.

- باشه پس من میرم لباسامو عوض کنم.

- چشمکی زدم و گفتم: منم یه چیزی میارم که بخوریم.

چند دقیقه ی بعد هر دو به تکه سنگی که کنار ساحل بود تکیه داده بودیم و منتظر غروب آفتاب بودیم. پرتو سرش رو روی شونه ی من گذاشته بود و حرفی نمی زد.

سکوت رو شکستم و گفتم: خوابیدی؟

- نه.

- پس اگه حرفی نمی زنی من بخوابم.

- تا الانم نخوابیدی عجیبه.

- ما رو ببین رو دیوار کی یادگاری می نویسیم.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: فکر نمی کردم به آرزوم برسم.

- دیشب که یه چیز دیگه می گفتی.

- خب آرزوم بود. اوایل مطمئن بودم ولی بعد که باهام بد اخلاقی می کردی دیگه ناامید شده بودم.

- من که فکر نمی کنم.

سرش رو از روی شونم برداشت و گفت: یغما به خدا به جون مامان و بابام. به جون پریا که از همه برام عزیزتره.....

- دستت درد نکنه دیگه حالا پریا عزیزترینت شده؟!

- نه تو برام خیلی عزیزتری. این قدر که حاضر نیستم جونتو قسم بخورم. یغما من حاضرم بمیرم ولی تو ناراحت نباشی.

موهاشو بهم ریختم و گفتم: ولش کن بقیه حرفتو بگو به جون خانوادت.....

- آها. باور کن من این قدر ناامید شده بودم که دست به اون کارا زدم. یغما تو منو می شناسی. ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. من همچین آدمی بودم که کسی رو اجیر کنم بره.....

حرفش رو خورد. عصبانی شده بودم. بی اراده اخمام تو هم رفت. زل زدم تو چشاش و گفتم: فکر می کنی خدا تو رو می بخشه؟

- چرا اینو میگی؟

- واسه این که شاداب رو کشتی!

- من همچین کاری نکردم. دیگه این حرف رو نزن. من که بهش گفتم از این ماجرا بره کنار، خودش نرفت.

- تو بودی می رفتی؟ زندگیتو، بچه ی تو راهتو نادیده می گرفتی؟ می رفتی کنار که یه عشق به ظاهر قدیمی بیاد جاتو بگیره؟

اشک تو چشم هاش حلقه زد. نفسی کشید و با صدای لرزون گفت: من قبل از اون با تو بودم.

- ولی اون زنم بود. اون خیلی به من نزدیک تر بود. نبود؟!

- آره ولی.... یغما.... من.....

سرش رو تکون داد و اشک صورتش رو خیس کرد. نفسی کشیدم و گفتم: پرتو اگه خدا هم ببخشت من نمی بخشمت.

وحشت زده نگاهم کرد. گریش به حق تبدیل شد و بریده بریده گفت: ولی یغما... تو منو... تو منو دوست داری.

خودت می دونی تمام... تمام این کارا رو واسه... جفتمون کردم.

چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم: منم اندازه ی تو مقصرم.

چشام رو باز کردم و رو به صورتش گفتم: پرتو؟

سری تکون داد. ادامه داد: منو می بخشی؟

لبخندی بین گریش وارد شد و گفت: من از تو ناراحت نیستم. من می دونم اشتباه کردم. یغما تو هم منو می بخشی؟

- می بخشمت. گناه تو هم اندازه ی من بود.

پرتو لبخندی زد و سرش رو روی سینم گذاشت. بوسه ای روی موهای نشوندم. پرتو هنوز گریه می کرد که صدای

نوزادی بلند شد. سرم رو به سمت صدا چرخوندم.

شاداب به همراه نوزادی تو بغلش به من نگاه می کرد و می خندید. چشاش رو روی هم فشرد و گفت: یغما، نمی خوای

بیای؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: میام.

پرتو سرش رو از روی سینم بلند کرد و گفت: کجا میای؟

- با دریا بودم. بهش قول داده بودم عصری ببرمت شنا. غروب که تموم شد. بیا بریم شنا. دیگه واقعا نمی سوزی.

پرتو لبخندی زد. نگاهم رو به سمت شاداب چرخوندم. باید برمی گشتم. اما دلم برای این خنده ها تنگ می شد. برای

عشق نوجوونیم. برای پرتو برای دختر عینکی زندگیم.

پرتو از جاش بلند شد و گفت: پاشو دیگه. من که تنهایی می ترسم برم تو آب.

دستش رو گرفتم و هر دو وارد آب شدیم.

پرتو جیغی کشید و گفت: خیلی سرده.

دستش رو گرفتم و دوباره به داخل آب کشیدمش: بیا ناز نازی. یکم تو آب بمونی عادت می کنی.

وارد آب شد و خودش رو به من چسبوند. خنده ای کردم و گفتم: یخ نکنی؟

- تو بغل تو نه.

دستام رو از دورش برداشتم و گفتم: اِ زرنگی. خودت شنا کن.

و ازش فاصله گرفتم. نگاهی به من که در اطرافش می چرخیدم کرد و گفت: من که شنام خوب نیست.

سرم رو از آب بیرون آوردم و گفتم: جلو که نرفتیم. این جا عمشق کمه. شنا کن تنبل.

پرتو بازوی من رو گرفت و خودش رو شل کرد. دستش رو محکم گرفتم و شروع به پا زدن کردم و از ساحل فاصله گرفتم.

پرتو نگاهی به ساحل کرد و گفت: یغما دور نشو. تاریکه گم میشیم.

- نترس. چراغای ویلا روشنه. گم نمی شیم.

- یغما موج میزنه غرق میشما!

تو محکم به من بچسب. خیالتم راحت. زنده برت می گردونم.

پرتو شونه هامو گرفته بود. بعد از چند دقیقه ای گفت: یغما من می ترسم. تو رو خدا بیا برگردیم.

از حرکت ایستادم. پرتو رو از روی پشتم برداشتم. پرتو دست و پای زد و به زیر آب رفت. دستاش رو گرفتم و کشیدمش بالا. جیغی کشید و گفت: یغما. عمشقش خیلی زیاده. نمی تونم شنا کنم.

- نمی خواد شنا کنی. من گرفتمت.

دندون های پرتو از شدت سرما و ترس به هم می خورد. شبیه بچگی هاش شده بود. همون وقتایی که شبونه با هم از ویلا می زدیم بیرون و به دریا می اومدیم. پرتو با من آب بازی می کرد و وقتی خیس می شد از شدت سرما می لرزید.

پرتو رو تو آغوشم گرفتم و گفتم: نترسیا! خودم پیشتم.

لبخندی زد. اما هنوز هم می ترسید. بی اختیار گریه گرفت. پرتو وحشت زده تر از قبل گفت: چی شد؟ گم شدیم؟

خنده ای کردم و گفتم: آره شدیم جک و رز. تو پپر رو پشت من. منم تا وقتی که سرما نکشتم شنا می کنم که تو زنده بمونی.

خنده ای آمیخته با ترس کرد و گفت: دیوونه. بیا برگردیم.

بازوهایش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش. کمی خجالت کشید. چیزی که بهش نمی اومد. و باز من فکر کردم که پرتو چه قدر سادس.

گونش رو بوسیدم و گفتم: خیلی دوستت داشتم.

- الان نداری؟

- دارم. الان فقط دوستت دارم. ولی نه خیلی. فقط دوستت دارم.

چشاش رو به بازو هام دوخت و گفت: یکم گه بگذره بازم مثل قبل میشی. می دونم.

سرش رو بالا آوردم و گفتم: همیشه هر حدسی بزنی درست از آب در نییاد.

- یغما با حرفات داری منو می ترسونی.

- اینا رو نمیگم که بترسی.

- پس برای چی میگی؟ ما که همو بخشیدیم. مگه قرار نیست همه چیزو فراموش کنیم؟

- تو فراموش می کنی، ولی من نه.

اشکاش جاری شد و گفت: یغما تو رو خدا بیا برگردیم. من می ترسم.

لبخندی زدم. بینیش رو کشیدم و گفتم: تو تو آبم میای با عینک میای؟

بیر بالا بریم.

دست هاش رو به شونه هام گرفت. به سمت ساحل حرکت کردم. هر چند موج ها با شدت حرکت می کردن و هر از

چندگاهی من رو با خودشون به عقب می روندن ولی ترسی نداشتم.

شاید بدم هم نمی اومد همین جا بمیرم. اما به پرتو قول داده بودم زنده برگردونمش. چند لحظه ای گذشت. پرتو که

دلش قرص شده بود داریم بر می گردیم. گفت: فقط وقتی با تو ام عینکمو در نمیارم.

- اون وقت چرا؟

- آخه نمی خوام حتی یه لحظه هم نگاه کردن تو رو از دست بدم.

من هم نمی خواستم. حداقل اون شب نمی خواستم.

نزدیک ساحل ایستادم: رسیدیم. بیر پایین.

- عمشش زیاد نباشه!

پاهام رو کف آب گذاشتم و ایستادم. پرتو که هنوز به من چسبیده بود کمی ازم فاصله گرفت و گفت: امشب بهترین

شب عمرم بود.

- هنوز ادامه داره. تا طلوع.

سکوت کرد و خیره شد به آسمون که حالا تاریک تاریک شده بود.

- خسته که نیستی؟

با شوق نگاهی به من کرد و گفت: نه. اصلا.

- خوبه. پس یه بار دیگه بریم؟

- نه، نه. من که عمرا پیام.

خندیدم و گفتم: باشه. پس همین جا.

سری تکون داد. دستاش رو بین دستام گرفتم و گفتم: دیگه سردت نیست؟

- نه.

نگاهی به اجزای صورتش کردم و بهش نزدیک تر شدم. پرتو چشاش رو بست و گفت: من آمادم.

- آماده ی چی؟

- همون کاری که می خوای بکنی. فکر می کردم منو بردی وسط آب که اون جا ببوسیم.

من هم چشمام رو بستم و باز با خودم تکرار کردم: خیلی سادس.

چشام رو باز کردم. پرتو هنوز هم منتظر بود. شونه هاش رو بین دستام گرفتم. صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و به

آرومی گفتم: بهت گفتم دوستت دارم. حالا که فکر می کنم می بینم ندارم.

پرتو چشاش رو باز کرد و متعجب نگام کرد. دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم: ازت متنفرم.

و قبل از این که پرتو بخواد کاری بکنه سرش رو به زیر آب فشار دادم. پرتو تقلا می کرد و من بی توجه حرف می زدم:

پرتو بهت گفتم بخشیدمت. شاید. نمی دونم. ولی حتی اگه منم ببخشم شاداب نمی بخشت. بچم تو رو نمی بخشه.

میگن اگه خدا یکی رو ببخشه بقیه هم از خدا خجالت می کشن و می بخشن. ولی میدونی چیه پرتو؟ من شک دارم

خدا هم تو رو ببخشه. یکی مثل تو رو هیچ کس نمی بخشه. هیچ کس.

پلکی زدم و به اشکام اجازه ی خروج دادم: پرتو، اونا منو نمی بخشن. شاداب و بچم منو نمی بخشن اگه ببینن تو زنده

ای. زندگی می کنی.

پرتو پنجه هاش رو به من فشار می داد و دست و پا می زد اما من تنها چیزی که تو اون لحظه ها می فهمیدم

حرف های خودم بود. حرف های دلم.

- پرتو یادته؟ یادته می گفتم منو بیشتر از جونت دوست داری؟ گفتم حاضری بمیری ولی من ناراحت نشم. پس الان

نباید ناراحت باشی. آخه اگه تو زنده بمونی من ناراحت میشم. حالا که ناراحت نیستی نه؟

اما پرتو جوابی نمی داد. دست هاش شل شده بود. سرش به دَوْران افتاده بود. پاهاش هر از چند گاهی حرکتی می کرد.
- تو لیاقت زندگی کردن رو نداری.

- یغما!

نگاهم رو به اطراف چرخوندم. شاداب بود که هنوز از ساحل نگاهم می کرد.

لبخندی زدم و گفتم: الان میام. یکم دیگه صبر کن.

نگاهی به پرتو کردم. دیگه حرکتی نمی کرد. بغلش کردم و به سمت ساحل رفتم. کنار همون تخته سنگ نشستیم. پرتو رو بهش تکیه دادم. نگاهش به من خیره بود. صورتش رو نوازش کردم. موهایش رو از صورتش زدم کنار. مثل بچگی هامون.

بغض گلوم رو فشار داد. گونه هاش سرد بود. به سمت ماشین رفتم و وسایلی رو که خریده بودیم بیرون کشیدم. همه رو کنار پرتو چیدم و از بینش شنلی رو در آوردم و روی شونه هاش کشیدم.

دوباره به چشم هاش خیره شدم و گفتم: این طوری سردت نمیشه.

کمی چرخوندمش و گفتم: خورشید از این طرف طلوع می کنه. من سر حرفم بودم. طلوع خورشید رو هم نگاه کن. راستی می دونی اون آرزوم چی بود؟ اون کار بدی که بهت گفتم. انتقام. می خواستم تو نباشی. مرده باشی.

نگاهی به وسایل کردم و گفتم: اینا رو برات خریدم که دیگه آرزویی نداشته باشی. هر چند آرزوهات خیلی کوچیک بودن. ولی همه واسه جوونایی که می میرن ناراحت میشن چون میگن خیلی آرزو داشتن.

اشکی که گونم رو نوازش میده پاک می کنم و ادامه میدم: تو هم جوونی، ولی دیگه آرزویی نداری. آخرین آرزوت بدون من برآورده میشه.

اخمام توی هم میره.

- عینکت کو؟

به سمت آب بر می گزدم. عینک رو کف آب پیدا می کردم. کنار پرتو می شینم. عینکش رو پاک می کنم. بوسه ای روی چشم هاش میزنم و عینک رو میذارم روی صورتش.

- دیگه خوب می بینی.

گریم به حق تبدیل میشه.

- چرا باهام این طوری کردی؟ چرا نداشتی زندگی کنم. چرا نخواستی خودت زندگی کنی؟ زندگی هر دو تامون رو نابود کردی.

موجی به ساحل اومد و پام رو خیس کرد. نگاهی به پرتو کردم و گفتم: نترس. موجا تا این جا نمیان.
نفسی کشیدم و گفتم: دیگه همه چیز تموم شد. دیگه آروم آروم باش. طلوع رو که دیدی واسه همیشه بخواب. منم
قول میدم دیگه هیچ وقت اذیتت نکنم.
به سختی از جام بلند شدم و به سمت شاداب که هنوز هم منتظر بود رفتم. لبخندی به صورتش زدم و گفتم: دیگه
واسه همیشه پیشتم. هیچ وقت تنهات نمی دارم. دیگه هیچ کس اذیتمون نمی کنه. هیچ کس.
ماشین رو روشن کردم. خورشید داشت کم کم طلوع می کرد و پرتو به آخرین آرزوش می رسید.
باز هم صورتم خیس شد و با سرعت به راه افتادم.

پایان

1392/4/3

4 و 26 دقیقه ی بامداد